

میراث | ana\_s15 کاربر انجمن نودهشتیا



میراث - فصل اول

- ازت بدم میاد

تو چشمام زل زد و گفت: چه خوب اتفاقا منم همین نظرو در مورد تو داشتم

گفتم: خوبه حداقل تو به چیز با هم تفاهم کامل داریم

خاله سامان جلو آمد و گفت: بسه دیگه چقدر قربون صدقه هم میرید سمیرا جون بیا باید برقصی

در حالی که خودم را کنترل میکنم نزنم زیر خنده گفتم: خاله جون شما جای من دلم میخواد سامان احساس تنهایی نکنه

مهوش خانم (خاله) گفت: سامانو ولش کن این قدر لی لی به لالاش نزار پررو میشه

با خنده گفتم: نگو خاله جون شما برو چشم منم میام

مهوش خانم رفت و دوباره با سامان تنها شدم بی اختیار شروع کردم به خنده

سامان گفت: چیه دیوونه شدی؟

با خنده گفتم: آره دیوونه تو و زدم زیر خنده

با حرص گفت: کمتر بخند مسواک گرون میشه

با خنده گفتم: به خدا قدیمی شد شما پسرا دست از سر این تیکه برنمیدارید؟

خواست چیزی بگوید که خواننده ارکستر داد زد: عروس دوماه باید برقصن

با عصبانیت دستم را گرفت و از جا بلندم کرد و شروع کردیم با هم رقصیدن حسابی خوش گذشت من حرص سامانو در میاوردم و سامان حرصه منو

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و گفتم: بهرام؟

گفت: چیه؟

گفتم: تند برو از اینا جلو بیوفتیم این قدر بلند بوق میزنن لامصبا اعصاب واسه ما نداشتن

به طعنه گفت: از بسکه همدیگرو دوست داریم چشم. یه دفعه سرعت گرفت ماشین های پشت سرمون که از این حرکت غافلگیر شده بودن عقب موندن با هیجان گفتم: ایول از صبح تا حالا یه کار مثبت کردی

نگاه غضبناکی به من انداخت و هیچی نگفت

ساعت سه صبح بود که به خونه رسیدیم خونه ای که قرار بود زندگی مشترک من و سامان از اونجا شروع بشه

وارد که شدیم یه آرامشی بهم دست داد بی سابقه

خمیازه ای کشیدم و حولمو برداشتم وارد حموم شدم اول جلوی آینه به قول سپیده زلم زیمبال موهامو باز کردم و رفتم زیر دوش آب گرم

نیم ساعت اون تو موندم که سامان زد به در حموم و گفت: سمیرا مردی اگه خدا بخواد؟

داد زدم: به کوری چشم شما نه خیر زنده سر حال تر از همیشه و در حمومو باز کردم

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: همون... بادمجون بم آفت نداره

با نیش باز گفتم: اینم قدیمی شده تو رو خدا دوتا تیکه جدید از دوست دخترات یاد بگیر

مثلا میخواست حرص منو در بیاره گفت: همینارو هم دوست دخترام یادم دادن

با بی خیالی گفتم: عجب دوست دخترای املی

خواست چیزی بگه که بیرونو نشونش دادم و گفتم: برو بیرون میخوام لباس بپوشم

گفت: واسه چی؟ زنی حلاله

اداشو در آوردمو گفتم: زنی حلاله .... بی خود... بیرون

رفت بیرون که لباس خوابمو پوشیدم یک بلوز آستین بلند و شلوار گشاد که عکس خرس داره زنگولک رو هم گرفتم بغلم و روش شیشه عطرمو خالی کردم که در زد با خودم گفتم: (چه با ادب شده) گفتم: بیا تو

اومد تو وگفت: چه بوی خوب عطری میاد

زنگولکو محکم تو بغلم گرفتمو و با لحن بچه گونه ای گفتم: بوی زنگولکه الهی من قربونش برم واون مماغ گردالوشو بوسیدم

با دیدن زنگولک نچ نچی کرد و گفت: ای خدا شانسه ما رو داشته باش میون این همه دختر ترگل ورگل این مامان ما رفته به دونه خل و چلشو سوا کرده گفتم: خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد دیگه در ضمن من اندازه صدتا از اون دخترای ترگل ورگل می ارزم

همونطور که لباس عوض میکرد گفتم: تا خودت بگی

گفتم: نه جانم از هر کی دلت میخواد برو پپرس من اندازه موهای سرت خاستگار داشتم که حاضر بودن به خاطر م بمرن

گفت: چرا با یکی از همونا عروسی نکردی؟

یه دفعه جدی شدم با لحن خشکی گفتم: اینش دیگه به خودم ربط داره

سامان که از تغییر اخلاقم متعجب شد و اومد روی تخت خوابید و چراغ را خاموش کرد

دلیل انتخاب سامانو را فقط من میدانستم و پدر بزرگم که به شدت اول مانع بود ولی بعد وقتی شرایط سامانو گفتم قانع شد ولی به هیچ وجه نباید میذاشتم سامان بدونه یاد اونروز که به آقا جون گفتم افتادم

روی درخت گردو باغ آقا جون نشسته بودم وقتی نقشمو واسه آقا جون گفتم با عصبانیت گفت: سمیرا بابا میدونی داری چی میگی؟ میخوای با احساسات جوون مردم که با یه دنیا آرزو اومده خاستگاریت بازی کنی؟

اول کمی خندیدمو گفتم: کدوم احساسات آقا جون سامان به خاسته ی مادر پدرش حاضر به ازدواج با من شده وگرنه چشم دیدم منو نداره در ضمن اون آدمی نیست که دل به کسی ببندد اون دلش مثله دروازست هر کی میاد یه روزی میره تازه اون قدری دوست دختر داره که چشمش دنبال من نباشه در ضمن بعد از هر طلاق زن بدبخت میشه نه مرد پس شما نگران نباش

آقاجون عصاشو به درخت تکیه داد و گفت: خوب این حرفا درست ولی اول تو بیا پائین از اون درخت مئه آدم حرف بزن

از درخت به زحمت پائین اومدم چرا همیشه بالا رفتن آسونتر از پائین اومدنه؟

به سامان نگاهی انداختم آخ که چقدر توی خواب معصومه اصلا این بهش میاد با همه ی دخترای تهران یه سرو سری داره . سامان براش مهم نبود با کی عروسی میکنه فقط از اینکه از دست گیر دادن های مامان باباش راحت بشه براش یه دنیا ارزش داره منم که دنبال یه آدمی بودم مثل سامان که هروقت کارم تموم شد به راحتی و آب خوردن ازش طلاق بگیرم بدون اینکه به هردو طرف لطمه ای وارد شه و برای همینه که با هیچ یک از خاستگارام ازدواج نکردم چون اونا منو دوست داشتن و دنبال یه زندگی بدون دردسر بودن و من دوست نداشتم که زندگی اون بنده خداهارو خراب کنم

نگاهی دیگر به سامان انداختم واقعا خوشکلترین مردی بود که تا حالا دیده بودم

شانه هایم را بالا انداختم و با خود گفتم: از قدیم گفتن مرد خوشکل مال مردمه

مبارک دوست دختراش

صبح با صدای شیر آب از خواب بیدار شدم سامان رفته بود حموم زیر لب با خودم گفتم: حموم رفتنش هم مئه آدم نیست

یه شلوار گشاد و یه پیرهن پسرانه که از سهپند کش رفته بودمو پوشیدم و رفتم سر وقت یخچال به به...الهی دور مامان گل خودم برم که به فکر منه شکمو بود دوتا تخم مرغ واسه خودم درست کردم و با نون بربری که احتمالا سامان صبح خربیده و عسل نوش جان کردم آخرهای تخم مرغم بودم که سامان از راه رسید و گفت: ماشا...قد دوتا هرکول غذا میخوری بقیه نون ها کجا رفتن؟

از اون جایی که خجالت توی دیکشنری مغز من معنا نداره گفتم: ...خوب گشتم بود شام با اون لباس تنگ که مثله مایو میمونه برام کوفت شد اه..اه غذاشون هم مثله لاستیک کوبیده میموند مزه پلاستیک میداد حالا اگه میشناختم میگفتم خسیسی ولی خبراش بهم رسیده که چه خرجایی واسه دوست دخترات میکنه بگو فقط واسه من زرنگی

سامان به سختی جلوی خندشو گرفت و گفت: مثله این که خودت باغو انتخاب کردی

گفتم: بله خودم باغو انتخاب کردم ولی دیگه غذا هاشو خودم انتخاب نکردم

سامان گفت: این آمارو دوست های توی شرکتت بهت دادن؟

خواستم جوابش را بدهم که یه دفعه یادم افتاد باید برم شرکت

دستامو بهم کوبیدمو گفتم: ای بمیری سامان اینقدر که حرف زدی در گوش من یادم رفت برم شرکت آقای آریا منو میکشه

سامان گفت: امروز مرخصی داری ها؟

گفتم: اوا... تو از کجا میدونی؟

کمی سرشو خاروند و گفت: میدونی...

سراسیمه گفتم: چی؟ بگو دیگه همچین واسه من سرشو میخارونه انگار یه ساله نرفته حموم حرف بزنی دیگه دیرم شده

گفت: معمولا تازه عروسا بعد از یه روز از ازدواجشون نمیرن سرکار

من خنگ مته املا گفتم: واسه چی؟ مگه مرض دارن؟

سامان یه جوری نگام کرد طوری که تا تهشو خوندم اینجاست که میگن خجالت خوب چیزیه

روی مبل پهن شدم و گفتم: بلاخره این عروسی یه مزیت هم واسه من داشت

سامان کنارم نشست و گفت: سمیرا؟؟؟

گفتم: میشنوم

گفت: تو منو دوست داشتی که راضی به ازدواج با من شدی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: وای... کی فهمیدی؟ بلاخره اون نامه ها کار خودشو کرد؟ بلاخره اون اشک های شبانه روزی ام که در پس تو ای محبوب دلم....

وسط حرفم از پا شد و گفت: بسه دیگه فهمیدم منو مسخره میکنی؟ شد یه بار با تو حرف بزیم مته آدم جواب بدی؟

همانطور که قهقهه میزد گفتم: اتفاقا آقا جون هم همیشه همین حرفو میزنه در ضمن خودت خاستی بدونی که من همیشه عاشق اون قد بلندو...

صدای زنگ تلفن وسط حرفم به گوش رسید از جام بلند شدمو گفتم: عشقم بشین سر جات بزار اون شیکمت گنده تر شه

کوسنو از روی مبل برداشت و شوت کرد طرفم از اونجایی که تو خونه خودمون این کار سهند بود که با کوسن به طرف من شلیک میکنه برام عادی بود جا خالی دادم و گوشه را برداشتم و گفتم: بله بفرمائید؟؟

صدایی نرم و نازک همراه با عشوه گفت: سلام عزیزم سامان جون هستن؟

من که از حرف زدن دختره خندم گرفته بود گفتم: آره عزیز دلم هستن سرورمرو گنده



با اینکه صبحانه دوتا تخم مرغ خودم احساس ضعف میکردم اول یه زنگ زدم رستوران سفارش غذا دادم و بعد زنگ زدم به مامانم با دومین زنگ گوشی جواب داد هنوز سلام نداده شروع کرد گریه کردن: الهی من دورت بگردم مادر حوصلت سر نرفته؟ قربون اون چشوا بروت بشم خسته که نیستی؟

همش تقصیر این پسرست من و بابات چند دفه گفتیم این پسره وصله تنه ما نیست

بدون توجه به حرف های مامان گفتم: چطوری جیگر؟ بابا چطور؟ بقیه جین بچه هات چطورن؟

مامان وسط گریه هاش خندش گرفت و گفت: منو بابات خوشبختی تو رو میخوایم تا خوب باشیم سهند هم که مثله همیشه با دوستاش تو گیم نته سپیده و ملیحه رفتن بازار سمانه و محسن امروز برمیگردن مشهد و سعید هم فردا مرخصش تموم میشه سهیل هم سرکاره تو چطوری مادر؟

گفتم: والا اگه شما از گفتم حال بچه هات خسته شدی منم بگم که خوب خوبم

مامان گفت: خوب خدارو شکر

بعد از کمی پاچه خواری مامان قطع کردم در همین موقع زنگ به صدا در اومد غذا رو آورده بودن شروع کردم به خوردن و وقتی سیر شدم ظرفارو همون جا روی میز گذاشتم و گوشی تلفن را به دست گرفتم و به مامان سامان زنگ زدم اول آلما خواهرش برداشت به قدری این بشر افاده داشت که نگو به خاستگار دکتر داره همچین بزرگش کرده انگار شاهزاده اینگلیس خر شده اومده بگیرتش بعد از کمی با سیاست صحبت کردن با آلما مامان سامان گوش را برداشت اول کلی قربون صدقم رفت که تو از سر سامان هم زیادی و سامان خیلی سر به هواستو آدمش کن قطع کرد وقتی قطع کرد شماره معصومه دوستمو گرفتم چند تا زنگ خورد تا جواب داد مثله همیشه با غریبه ها خشک رفتار کرد

- بفرمائید؟

خواستم کمی اذیتش کنم صدام رو کلفت کردم گفتم: معصومه خانم؟

معصومه خیلی باهوش بود برای همین زود فهمید منم و تقریبا داد زد: سمی تویی؟ چطوری خانم متاهل

با خنده گفتم: از احوال پرسی های شما بنده توپ توپ

با شیطنت گفتم: بایدم توپ باشی یکی مته سامانو تور کردی میخوای توپ نباشی؟

گفتم: از این حرفا جلوی سامان نگی ها دیگه خدا رو بنده نیست

- حالا دیگه سامانو بی خیال صاحب داره کی میای شرکت؟ باور کن از همین حالا دلم برات تنگ شده

گفتم: یکم گریه کن میام

- درد... باز من به تو رو دادم پررو شدی؟

- تقصیر خودته میدونی که من بی جنبم

معصومه یه دفه با هیجان گفت: وای نمیدونی چی شده....

- خوب بگو تا بدونم

گفت: آریا وقتی فهمید دیشب عروسیت بود همچین افسرده شده بیا و ببین همچین یه گوشه نشسته فکر میکنه انگار اون مجنون تو لیلی

گفتم: حقشه کم اذیتم کرد ...جلو روش راس ساعت حاضرم میگه چرا یه ساعت تاخیر دارید؟

حالا نکه من باهاش مهربونم اونم اومده به من دل بسته

معصومه گفت: امروز که تو نیستی مژگان همچینی به خودش رسیده بود انگار اون تازه عروسه نه تو حالا که تو نیستی یه تور پهن کرده واسه آریا به چه عظمت انگار با ازدواج تو بخت اون باز شده

گفتم: بزار اون با اون کاراش خوش باشه

ناگهان صدای در، سپس صدای سامان اومد : آهای سمیرا کجایی؟

دهنه گوش رو گرفتمو گفتم: آروم مگه اومدی سر جالیز این طوری نعره میزنی؟ سپس دوباره تو گوشه گفتم: معصوم شاهزاده سوار بر ماشین سیاه من اومد بمون شرکت میام دنبالت بریم بگردیم

سپس قطع کردم

سامان با دیدنم گفت: نگاه کن چند ساعته دارم زنگ میزنم مشغوله چی داشتی میگفتی؟

گفتم: به تو چه داشتم با دوستم حرف میزدم

با کنجکوی گفت: کدوم دوستت؟

نگاهی به سرتا پاش کردم و گفتم: غیرت ...لازم نکرده که تو از همه جیک و بیک من خبر داشته باشی

از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم یه شلوار لی تنگ لوله پوشیدمو یه مانتو سفید کوتاه یه شال آبی هم سرم انداختم و بعد از کلی انجام عملیات روی صورتم یه کفش پاشنه بلند پام کردم و از پله ها پائین رفتم

داشت با موبایلش حرف میزد که با دیدنم سریع گفت: الی جون من بعدا بهت زنگ میزنم خواهرم پاش پیچ خورد

عجب مارمولکیه این سامان

گوشی را در جیبش گذاشت و گفت: به به میبینم که تیپ کردی کجا به سلامتی؟ میری سرقرار؟



گفتم: چیه فکر کردی همه مثله تو ان که واسه جنس مخالف تیپ میکنن؟

خواست حرفی بزنه که گفتم: تو رو خدا دست از سر من بردار تو سرت به کار خودت باشه منم سرم تو کار خودم راستی تا شب جائی نمیری؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: خیر باشه؟

گفتم: نگران نباش کاری با تو ندارم با ماشینت کار دارم سوچو بده

گفت: به خدا خیلی پرووی ماشین مال منه اونوقت باید بدمش به تو؟

صدامو مثله نوشین کردم و با عشوه و ناز گفتم: ماشین من نداریم تو این خونه عزیزم ماشین ما

گفت: .....؟؟؟ اون موقه که گشتم بود کنیز بابامو و نوکر من راه انداختی و حالا.....

گفتم: من نمیخواستم فرصت بودن در کنار پروازه ...

وسط حرفم گفت: گیج پروانه نه پروازه

گفتم: با اون دستخط تو همینکه منظورو فهمیدم خودش خلیه داشتم میگفتم : نمیخواستم فرصت بودن در کنار پروانه جونو از دست بدی

و سوچ ماشینشو از روی میز برداشتمو از خونه زدم بیرون

تا ساعت دوازده شب تو خیابونا با معصومه چرخ میزدیم از سر کوچه یه بستنی قیفی واسه سامان خریدم

وقتی کلید انداختم تو خونه تاریک تاریک بود و فقط صدای تلویزیون می اومد کفش هامو در آوردم چون جون پاهام در اومده بود آهسته جلو رفتم و او را دیدم که روی مبل روبه روی تلویزیون خوابیده نگاهش کردم چه معصوم به خواب رفته تلویزیونو خاموش کردم و رفتم یه پتو براش آوردمو روش انداختم آخه از سرما ی کولر که روبه روش بود مچاله شده بود تا خواستم برم یه دفه دستمو محکم گرفت وای بدبخت شدم حالا فکر میکنه من از روی علاقه این کارو کردم نمیدونه این کار من معمولیه

با ناله گفتم: هان چی میخوای عینه مجرما دست منو گرفتی؟

با خنده دستمو آزاد کرد و گفت: کی برگشتی؟

گفتم: پیش پای شما

- چرا این قدر دیر اومدی؟

- مگه منتظرم مونده بودی؟

سرش رو تکون داد و گفت: آخه من از کجا باید میدونستم کلا هر وقت شما با دوست جونتون بیرون میرید این قدر دیر میاید؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: باید عادت کنی

خواست چیزی بگه زودکی پریدم تو آشپز خونه و بستنی رو از تو فریزر در آوردمو دادم دستش و گفتم: آفرین بچه خوب... بخور قاقا لی لی رو

سامان با عصبانیت بستنی رو ازم گرفت و گفت: بچه خر میکنی؟

با تعجب گفتم: مگه به خودت شک داری؟

گفت: واقعا که .... و خواست از جاش بلند شه که دستشو گرفتمو گفتم: بشین کارت دارم

دوباره نشست

جدی شدم و گفتم: ما قراره تا یه مدتی با هم کنار بیایم و با هم زندگی کنیم درسته؟

سرش رو تکون داد ادامه دادم: و تو این مدت قرار نیست که اتفاقی بین ما بیوفته درسته؟

دوباره سرش رو تکون داد و من ادامه دادم: پس چه بهتر اگه این مسخره بازی هارو کنار بزاریم و با هم مته دوتا دوست بر خورد کنیم نه دوتا دشمن خونی؟

سرش رو تکون داد و گفت: و تو کارهای همدیگه دخالت نمیکنیم باشه؟

سرم رو تکون دادم گفتم: سامان؟

گفت: بله

- تو... قولی که روز خاستگاری به من دادی رو که فراموش نمیکنی؟

گفت: نه... در ضمن من وسایلامو بردم تو اون اتاق آخر راهرو تا تو راحت تر باشی؟

لبخندی زدم و گفتم: سامان؟

گفت: بله؟

گفتم: ممنون

اون هم با جدیت لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم

و به سوی اتاق جدیدش از پله ها بالا رفت از سر رضایت لبخندی زدم سامان اونقدر ها که فکر میکردم بد نبود

لباس خوابمو پوشیدم و زنگولکو گرفت بغلم و گوشای نازش بازی کردم و یاد روز خاستگاری افتادم

وقتی سامان بهم گفت که قصدش از ازدواج با من چیه نه عصبانی شدم و نه ناراحت بلکه از خوشحالی همون ثانیه اول بله را دادم بلاخره میتونستم به چیزی که دلم میخواست برسم

- سامان؟

- بله؟

- قوله یه چیزی رو به من بده

- تا چی باشه

- قول بده هیچ وقت....هیچ وقت به من دل نبندی باشه؟هیچ وقت عاشق من نشی باشه؟

اول پوز خندی زد وگفت: چشم چون تو گفتی چشم

سامان آدمی نبود که بتونه به یکی وفادار بمونه اون عاشق دختر است عاشق تنوعه اون هیچ وقت نمیتونه مال یه نفر بمونه

زنگولکو محکم به خودم فشردم و چشمامو بستم

صبح زود پاشدم که به شرکت برم داشتم صبحانمو میخوردم که سامان را کنار خودم دیدم گفت: عجله داری به سلامتی جایی میری؟

گفتم: اوهوم...میرم شرکت

گفت: یه چای برام بریز تا لباس بپوشم برسونمت

گفتم: لازم نکرده پتروس بازی دربیاری آژانسو ساختن واسه همین کارا

یکی زد تو سرم و گفت: وقتی بزرگتر یه چیزی میگه بگو چشم

با خنده نگاهش کردم که دیدم اون هم داره میخنده زود مانتو شلوارمو پوشیدم و مقنعه سرم کردم و از پله ها پائین رفتم طبق معمول خوشتیپ، خوش هیکل و خوشپوش بوی عطرش توی خونه پیچیده بود

چایی اش را خورد و و سانسونت به دست سوپچش را برداشت و گفت: بریم

سوار ماشینش شدم کمی نگذشته بود که گفتم: خوشتیپ کردی قرار داری؟

خندید و گفت: دارم میرم شرکت مگه هرکی تیپ میزنه قرار داره؟

شونه هامو بالا انداختمو وگفتم: والا چی بگم

دو ثانیه نگذشت که بوی عطرش دیوونم کرد گفتم: سامان اسم عطرت چیه؟ میخوام واسه سهیل و سعید بگیرم

با شیطنت خندید و گفت: چیه؟ خوشت اومده؟

منظورشو فهمیدم برای همین گفتم: نه... با خودم گفتم روی داداشای گلم باید خیلی خوب باشه رو تو که همچین تعریفی نداشت

گفت: اگه روی من تعریفی نداشت پس چرا میخوای واسه داداشای گلت بگیری؟

ماشین ایستاد رسیده بودیم شرکت

آخرین تیر را را کردم و گفتم: اخه میدونی عطر ها روی هرکسی خودشونو نشون نمیدن ولی داداشای من که هرکسی نیستن

درو باز کردم و تا خواستم درو ببندم صداشو شنیدم که گفت: خیلی نامردی....دارم برات

خندیدمو وارد شرکت شدم

ساعت پنج عصر بود که از معصومه خداحافظی کردم سوار تاکسی شدمو به طرف خونه به راه افتادم سر راه بستنی سنتی هم گرفتم چون عاشق بستنی سنتی بودم مخصوصا اون خامه هاش

وقتی کلید انداختم صدای خنده های زنانه شنیدم حدس زدم تلافی سامان اینه که یکی از دوست دختراشو آورده خونه تا منو عصبانی کنه ای خدا سامان چرا این قدر بچست؟

منم نامردی نکردمو بی خیال وارد شدم کنار هم نشسته بودن و دختره داشت میوه دهن سامان میذاشت با هیجان وارد و شدمو گفتم: به به مهمون هم داریم سامان چرا زنگ نزدی زودتر بیام؟ هردو از جا پا شده بودند و سامان لبخند فاتحانه ای زده بود بی چاره نمیدونست من نوه ی کی هستم نگاهی دختره انداختم دماغ عملی، لبا عملی، موهاش رنگ، گونه هاش عملی، چشاش لنز، مژه ها مصنوعی و ابروها تتو من نمیدونستم چی تو بدن این واقعه؟

پررو پررو دستمو براش دراز کردم گفتم: من سمیرا هستم شما هم باید نازنین جون باشید نه؟

همانطور که داشت با ناز بهم دست میداد خشکش زد لبخند فاتحانه سامان جایش رو به رنگ پریدگی داشت حالا نوبت من بود

دختره با تنه پته گفت: نازنین؟.....نازنین دیگه کیه؟.....سامی جون .....ایشون چی میگن؟ من نوشینم ....نازنین کیه؟

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم: ببخشید آخه صداهاتون شبیه هم بود نه سامی جوووووووووون؟؟؟؟

دختره در حالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود مانتو و روسری و کیفشو برداشت و زود رفت بیرون

سامان عصبانی گفت: از دست تو سمیرا و رفت دنبال دختره

شونه هامو با بی خیالی بالا انداختمو گفتم: به من چه؟

با آرامش بستنی رو که کمی آب شده بود رو گذاشتم تو فریزر لباس هامو عوض کردم و یه تیشرت صورتی و شلوارک سیاه پوشیدم و تی وی رو روشن کردم و یه دی وی دی رو که از معصومه گرفته بودمو گذاشتم از تو کابینت یه چیپس برداشتم و شروع کردم به خوردن

فیلم خنده داری بود داشتم میخندیدم که صدای در اومد و بعد از اون سامان پیداش شد دیگه عصبانی نبود

نگاهی بهش کردم و گفتم: خوش گذشت؟

گفت: جای شما خالی و نشست روبه رومو و زل تو صورتم

داشت اذیتم میکرد که گفتم: ها؟ خوشکل ندیدی؟

گفت: والا به زبون درازی تو ندیدم

گفتم: چه خوب بلاخره هرچیزی یه شروع داره

نچ نچی کردو گفت: خیلی پوست کلفتی سمیرا به هفت جد و آبادم قسم خوردم که تو منظوری نداشته و نازنین نمیشناسم تا باور کرد

گفتم: خوب چرا به بی چاره دروغ گفتم؟

بلند شد رفت تو آشپزخونه گفتم: خودمونیم ها یه جزء اصل تو هیکلش نداشت انتظار نداشتم بنجول پسند باشی

گفت: خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو

گفتم: یعنی جامعه بنجول پسند شده؟

سرش رو با دوتا دست گرفت و گفت: وای سمیرا سرم رفت میشه یه چیز بگم جواب ندی؟ همیشه یه چیزی تو آستینت داری

با خنده گفتم: وا....من آستینم کجا بود؟

گفت: خیلی خوب تو راست میگی هرچی تو بگی درسته

گفتم: صددرصد

دیدمش سردرگم توی آشپزخونه میچرخه تی وی رو خاموش کردم گفتم: چیزی میخوای؟

گفت: دنبال غذا میگردم

با خنده گفتم: فکر نکنم تو کابینت غذا پیدا کنی من پیتزا سفارش دادم میخوای برای تو هم سفارش بدم؟

با کلافگی دستی تو موهای خوش حالتش کرد و گفت: زحمت نشه؟

از لحن رسمیش خندم گرفت و گفتم: خواهش میکنم

برگشتم روی مبل و زنگ زد به فست فود و سفارش یه پیتزای دیگرو دادم

داشتم آخرای چیپسمو میخورم که تلفن زنگ زد

گوشی را برداشتم و گفتم: بله بفرمائید؟

صدایی از آن ور خط با زبانی دست و پا شکسته فارسی گفت: سلام جیگر

با هیجان داد زد: مانی....

گفت: چطوری؟ شنیدم ازدواج کردی؟ مبارکه

به انگلیسی گفتم: بیا انگلیسی صحبت کنیم که راحت تر باشی

نفس عمیقی کشید و گفت: راحت کردی کارات درست شد؟ کی میای پیشم؟

به سامان که با چشمانی گرد شده منو نگاه میکرد نگاهی انداختم حالا فکر میکنی مانی پسره و از طرفی مطمئن بودم

انگلیسی میفهمه تلفن بی سیم رو برداشتم و گفتم: مانیا دختر عمومه از آمریکا زنگ میزنه

سرش رو تکون داد تلفن رو برداشتم و به اتاقم رفتم گفتم: با یکی ازدواج کردم اسمش سامانه همون کسیه که دنبالش

بودم

گفت: حالا مطمئنی طلاقت میده؟

گفتم: صددرصد فقط بزار یه سال بگذره خودمو از قید و بنده ازدواج آزاد میکنم

- چقدر از ازدواجت میگذره؟

با ناله گفتم: فقط دو روز

مانیا با ناراحتی گفت: یعنی حالا حالا ها نمیای؟

گفتم: نه.... ولی بزار ارثمو بگیرم با اولین پرواز اونجام مانی.... به نظرت چرا بانو فقط ارث منو شرط ازدواج گذاشته؟ اونم

یه سال؟

گفت: بانو خیلی باهوش بود اینو همه میدونن. فکر کنم چون میدونست امکان نداره تو ازدواج کنی این شرطو گذاشت اون دیده بود که امکان نداره تو عاشق کسی بشی و امکان نداره ازدواج کنی و زود میای این جا واسه همین این شرطو گذاشت

افسرده روی تختم نشستم و با بغض گفتم: مانی من نمیتونم این جارو تحمل کنم میخوام پیام بیشت

مانیا شروع کرد به گریه کردن و من هم با گریه ی اون شروع کردم به گریه و در همین اثنا در باز شد و سامان توی چارچوب پدیدار شد گوشه را ازم گرفت و بعد از احوال پرسى نصفه نیمه قطع کرد

اومد کنارم و روی تخت نشست با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

سرم تو بغل پر مهرش گرفت و شروع کرد به ناز کردن من

اونقدر توی حال هوای خودم بودم که مخالفتی نکردم و فقط مانیا و چهره ی معصومش تو ذهنم بود سامان سرم رو از تو بغلش جدا کرد و اشک هام رو پاک کرد ولی فایده ای نداشت دیگه دارم زار میزدم تو بغل سامان تی شرتش کامل خیس شده بود وقتی آرومتر شدم از جاش پا شدو برام یه لیوان آب آورد آب رو که خورم کمکم کرد تو جام دراز بکشم و لحاف را تا بالا آورد و گفت: کاری داشتی صدام کن

چراغو خاموش کردو از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست چشمام به قدری سنگین بود که بدون شمردن هیچ گوسفندی خوابم برد

میراث - فصل سوم

ساعت شش صبح از خواب پا شدم. سرم به قدری درد میکرد انگار که در گوشم روی طبل کوبیدن

سامان هنوز خواب بود. صحبت کردن با مانیا بهم نشون داد که چقدر دلتنگشم بی میل صبحانه خوردم که سامان بیدار شد سلام کرد و گفت: صبح بخیر

آروم جوابشو دادم خدا را شکر فهمید نباید حرفی از دیشب میان بیاره

گفت: دیشب وقتی خوابیدی مامانم زنگ زد و واسه امشب همه رو خونه دعوت کرد سرم رو تکون دادم که گفت: حالت خوبه سمیرا؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم و گفتم: آماده شو میرسونمت شرکت

زورکی از جا پا شدم سامان یه قرص بهم داد و گفت: اینو بخور حالت بهتر میشه

با ضعف گفتم: قرص اکس که نیست؟

خندید و گفت: تو وقتی هم حالت بده دست از سر به سر گذاشتن من برنمیداری؟

با قیافه حق به جانبی گفتم: تقصیر خودته میخواستی سوژه دستم ندی

آماده شدم و از پله ها رفتم پائین دیدمش روی مبل نشسته و داره با موبایلش صحبت میکنه و با دیدنم از جا پا شد و  
و به صحبتش ادامه داد :

- اول صبحی زنگ زدی چون دلت برام تنگ شده؟

- .....

- دختر خوب پاشو برو بخواب بزار منم برم به کارهام برسه...

سوار ماشین شدیم سرمو به پشتی تکیه دادم و شیشه را پائین کشیدم و چشمامو بستم

همه ی دخترایی که با سامان دوستن صد درصد بهش دل بستن سامان به قدری دوست داشتنیه که همه بی اختیار

عاشقش میشن پس چرا من نمیتونم مثل یه شوهر بهش نگاه کنم؟

چرا آرزوی من فقط اینه که ایرانو ترک کنم و به مانیای عزیزم بیوندم ولی تا کی؟ بلاخره مانیا میخواد ازدواج کنه و

بره با یکی که دوستش داره؟ ولی الان همه چیز داره بروفق مرادم پیش میره

ولی اگر سامان به من دل ببندد؟ اون از دیشب که منو تو بغلش گرفت این از امروز که حالم رو پرسید نه .... باید باهش

برخورد کنم هنوز سه روز گذشته من باید با اون برای یه سال کنار بیام نه سامان طبعش این جوریه با همه ی دخترا

این جوریه، توهم فانتزی زدم دارم پرت و پلا میگم!

یاد روزی افتادم که میخواستند وصیت نامه ی بانو رو بخوندند....

سهم همه یکسان بود سهم همه به قدری بود که اگه تا آخر عمر هم کار نکنن باز بی نیاز هستند مانیا با خنده در

گوشم گفت: فکرشو بکن .... وقتی سهمتو گرفتی با هم میریم آمریکا با هم زنگی رویایی خودمون را میسازیم مگه نه؟

و من با خوشی موافقت کردم ولی وقتی اسم من تو وصیت نامه خونده شد انگار آوار رو سرم خراب کردن

وکیل خوند: و حالا برای سمیرا احتشام شیطان ترین و شرورترین نوه ام که قدر دنیا دوستش دارم، زمین در لواسان را

به جا گذاشته ام و خانه ی خودم و یک حساب بانکی .....

این جا که رسید همه از تعجب دهانشان باز مانده بود سهم من از بقیه بیشتر بود چرا؟ نمیدانستم همه میدانستند که

زمین لواسان بانو چقدر ارزش داره و خونه اش ..... خونه اش را دیگر نگو .... خونه ی بانو مخصوصا واسه اون ساخته شده

بود دقیقا نما و خود خانه را از کاخ شمس برداشته بودند خود بانو این طور میخواست من کاخ شمس رادیده بودم ولی

خانه ی بانو یک چیز دیگر بود به قدری بزرگ که تویش گم میشوی هیچ کس نمیدانست که بانو این ثروتو از کجا به

دست آورد و هیچ کس هم نتوانست از زیر زبان بانو حرفی بیرون بکشد و اما مبلغ حساب بانکی پدرم از وکیل مبلغ



حساب بانکی رو پرسید وکیل بعد از کمی فکر گفت: فکر میکنم مبلغ حساب بانکی حدود... پانصد ملیون باشه که به دلیل سرمایه گزاری الان حدود ....هشتصد ملیون شده.....

همه دهانشون باز مونده بود هیچ کس نمیداست که چرا بانو این قدر ارث برای من گذاشته ولی ارث دیگران اونقدری بود که بشه دهانشون رو بست

ولی هنوز حرف وکیل تمام نشده بود میون همه فامیل وکیل گفت: وصیت نامه بازهم ادامه داره و گفت: این ارث به شرطی به خانم سمیرا احتشام میرسه که یک سال از تاریخ ازدواج این دوشیزه گذشته باشه همه مانده بودند منظور چیست که وکیل ادامه داد: ایشون باید ازدواج کنند و وقتی میتونند از ارث استفاده کنند که یکسال از ازدواجشون گذشته باشه.....

ماشین متوقف شد و صدای سامان مرا از عالم گذشته بیرون آورد و گفت: بفرمایید

خیلی خشک و رسمی گفتم: خداحافظ

سامان یه لحظه موند و فقط منو با بهت نگاه میکرد ولی من بی توجه وارد شرکت شدم

\*\*\*\*\*

ساعت دوازده ظهر بود که از شدت خواب در حال موت بودم مطمئن بودم کار قرص سامانه

تو عالم منگی زنگ زدم به گوشیش بعد از چند تا بوق گوشی را برداشت بدون سلام گفتم: ای خدا بگم چیکارت نکنه سامان این قرص بود یا بی هوشی فیل؟ دارم میمیرم از خواب پاشو بیا دنبالم تا این آریای خاک بر سر اخراجم نکرده!

با خنده گفت: منم خوبم، تو هم خسته نباشی، چشم همین الان میام دنبالت

گفتم: من از این سوسول بازی بلد نیستم به پروانه جونو و نوشین جونو و هزار تا گل منگولی خودت بگو این جوری ناز تو بکشن حالا هم کمتر حرف بزنی قبض شرکت بیاد آریا پدرمو در میاره حالا فکر میکنه دل میدم قلوه میگیرم

با خنده گفت: تا چند دقیقه دیگه میام

زیر لبی گفتم: خبر مرگت زودتر

سرمو گذاشته بودم روی میزم و چرت میزدم که ناگهان حس کردم جسمی بالا سرم ایستاده

خدا خدا کردم آریا نباشه سرم را بالا بردم و با دیدن آقای آریا سکنه ناقص زدم مته فشفشه از جا پا شدم و گفتم: سلام آقای آریا شما کی اومدید من متوجه نشدم؟

با طعنه گفت: اگه بیدار بودید حتما صدای پاهامو میشنیدید

از خجالت سرم پائین بود و با لکنت گفتم: آخه.....سرم درد میکرد همسر من به قرص مسکن داد که به ذره زیادی قوی بود برای همین.....

با لحن نگرانی گفت: متوجهم ولی چرا همسرتون بیشتر حواسشون رو جمع نمیکنن من حتما باید با همسرتون یه زیارتی داشته باشم آخه شما خیلی حساس هستین باید مثل یک گل از شما مراقبت کرد!!

تو دلم گفتم: ای ....آریا وایسا! فقط وایسا ببین چه بلایی سرت میارم توش بمونی

فقط وایسا فکر کرده همه عینه خودش تیتیش مامانین .....مثل گل .....ای مرده شور حرفای محبت آمیز تو ببرن که اونم مثل آدم نیست

تو همین موقع موبایلم زنگ خورد سامان بود گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام عزیزم حالت خوبه؟

سامان با شک گفت: سلام.....سمیرا خودتی؟ حالت خوبه؟

با خنده گفتم: نه عزیزم اصلا خوب نیست پیش پای تو داشتم با آقای رئیس صحبت میکردم وضعیت خرابمو توضیح میدادم .

سامان قهقهه زد و گفت: مطمئن شدم آقای رئیس پیشته، خوب من دم در منتظرتم میخوای بیام داخل قیافه بگیرم

خودم رو شگفت زده نشون دادم گفتم: این جایی اتفاقا آقای رئیسمون میخواد تو رو ببینه

قیافه آریا به لحظه رنگ باخت با رضایت به سامان گفتم: عزیزم منتظرم

بعد از چند دقیقه سامان با قیافه ای گرفته اومد داخل خدایی از آریا سرت رو بود

آریا لاغر و قد کوتاه بود و سامان چارشونه و قد بلند آریا قیافه بچه گونه ای داشت ولی سامان خیلی خوشقیافه بود .  
قشنگ رنگ آریا پریده بود

دیگه واقعا داشت خوابم میبرد سریع گفتم: سامان آقای آریا، آقای آریا همسرم آقای راد..

و رو به آریا گفتم : با اجازه میشه من بقیه روزو مرخصی بگیرم؟

آریا با لکنت گفت: خوا.....خواهش میکنم

کیفمو برداشتم و گوشه کت سامانو گرفتم و دنبال خودم گشوندم سویچو ازش گرفتمو و درو باز کردم و داخل نشستم، فقط چشمامو بستم ولی سامان شروع کرد به خندیدن

حالا نخند کی بخند میون خنده هاش گفتم: به خدا با هیچ کدوم از دوست دخترام به اندازه ی تو بهم خوش نمیگذره

قیافمو کج کردم گفتم: تو رو خدا؟ راست میگی؟

و بدون گرفتن جواب چشمامو بستم و بدون اینکه بدونم خوابم برد

چشمامو که باز کردم ساعت شش عصر بود عجب خواب خوبی بود رفتم حموم و وقتی بیرون اومدم یه پیراهن سفید تا رو زانو هام پوشیمو و موهامو با حوله پوشوندم، این پیراهن را دوست داشتم مانیا از آخرین سفرش برام آورده بود و میگفت فقط به تن استخونیه تو میاد

روبه رو آینه نشستم و کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم و رفتم دنبال سامان تا ببینم کجاست و کی میریم خونه ی مادرش

دلیم برای مامان بابام تنگ شده بود و این فرصتی بود که اونارو ببینم

دیدم روی میز یک نامه گذاشته و رفته بیرون

نوشته بود:

سلام چطور ی خوش خواب؟ من با نوشین رفتم بیرون هنوز به خاطر گند جناب عالی ازم دلخوره باید یه جوری نازشو بکشم سر ساعت هفت میام دنبالت اگه بیدار باشی قربانت سامان

زیر لبی گفتم: بهتر.....قیافه نحستو کمتر میبینم

میراث---فصل چهارم

سر ساعت هفت حاضر و آماده داشتم فیلم نگاه میکردم که صدای در اومد و بعد از اون سامان پیداش شد با دیدنم سوتی زد و گفت: چه خوشکل شدی

گفتم: چشم نداشتی ببینی وگرنه من همیشه خوشکل بودم

گفت: صد در صد

گفتم: ها.....چیه کبکت خروس میخونه خوشحالی؟

با خنده گفت: چرا نباشم این جا باش تا من لباسمو عوض کنم و بیام

چند دقیقه بعد از پله ها پائین اومد یه لحظه موندم به قدری خوشکل و جذاب شده بود نمیتونستم چشممو ازش بگیرم

یه شلوار جین همراه با بلوز کرم رنگی پوشیده بود یه کت کتان سفید روش پوشیده بود (چقدر سفید بهش میومد!!) اصلاح کرده بود و بوی افترشیو و بوی ادکلنش تمام خونه را برداشته بود فهمید بهش زل زدم و گفت: چیه؟ خشکل ندیدی؟

فهمیدم بدجور بهش زل زدم خودمو جمع وجور کردم، گفتم: نه همچین آش دهن سوزی نشدی ولی باز قابل تحمل تر از قبل شدی

یه دفعه صورتش جمع شد و گفت: دستت درد نکنه حالا اگه واسه مریم جون این جواری تیپ میزدم مثل پروانه دورم میچرخید و قربون صدقم میرفت ولی تو.....تو که آخرشی

با شیطنت گفتم: الان میتونم نشون دوستام بدمت و خجالت نکشم

یه دفعه یکی از دمپائی های رو فرشی منو که کنار در بودو برداشت و شوت کرد طرفم خواستم جا خالی بدم که چون میز جلوم بود خورد تو بازوم از درد ناگهان گفتم: آخ.....

سراسیمه خودشو رسوند به من با نگرانی گفت: سمیرا.....سمیرا چی شد؟

بازومو گرفت تو دستاش چقدر گرم بود بازو مو گرفت تو دستاش و شروع کرد به ناز کردن بازوم و یه دفعه قبل از اینکه کاری کنم روی بازومو بوسید

اگه هر دختر دیگه ای بود الان قند تو دلش آب میشد ولی من با عصبانیت گفتم: این چه کاری بود؟

سامان جا خوردو گفت: سمیرا.....من شوهرتم

دوباره با همون لحن گفتم: میدونم شوهرمی ولی یادت نیامد بهم گفتیم مثل دوتا دوست رفتار کنیم؟

یه دفعه اخلاقی عوض شد و گفت: فکر نمیکردم این قدر بی جنبه باشی

و با لحن سردی ادامه داد: من تو ماشین منتظرتم

و از در بیرون رفت

زدم تو سرمو گفتم: خاک تو سر بی جنبه کنن سمیرا بدبخت منظوری نداشت مثل خر رم کردی

مانتو مو پوشیدم و رفتم بیرون دیدم داره با تلفن صحبت میکنه و میخنده

رفتم سوار ماشین شدم و سامان حرکت کرد

داشتم به حرفاشون گوش میدادم

- منم دلم برات تنگ شده

- .....

- ببین فقط یه دونه دختر تو زندگی منه هر کی هم هرچی گفته از حسادتشه

- .....

- آخه همه که سامانو ندارن یکی شهرام داره یکی بهرام داره ولی سامان مال توئه

..... -

- نظر لطفته عزیزم باشو برو درساتو بخون پس فردا شوهرت میاد خر منو میگیره میگه تو باعث شدی زنم قبول نشه

..... -

- باشه عزیزم حالا قهر نکن فعلا کاری نداری؟ خداحافظ

گوشی اش را قطع کرد هنوز باهام سنگین رفتار میکرد و تقصیر من بود نباید بی جنبه بازی در می آوردم خدا میدونه با بقیه دخترا چی کار کرده که بوسیدن بازو معمولی به حساب می اومده دوباره ازش متنفر شدم، تا رسیدن به خونه مادر پدرش حرفی بینمون نزده شد

وقتی ماشینو پارک کرد با همون لحن سرد گفت: ضایع بازی در نمیاری خب؟

هر وقت لازم شد هم نقش عاشقارو بازی میکنی خب؟

کلافه گفتم: باشه من دو سالم نیست که اینقدر تکرار میکنی

پوزخندی زد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم

و از در خارج شد و من بعد از او بیرون رفتم زنگ در را فشردو کمی بعد در باز شد دستم را گرفت و وارد شد

هنوز دستش داغ بود

\*\*\*\*\*

سامان در را که باز کرد ناگهان صدای ترکیدن چیزی به گوش رسید و سپس برف شادی بود که روی من و سامان ریخته میشد

صدای ترکیدن بادکنک دوباره به گوش رسید و بعد از آن صدای دست و شادی و جیغ و داد یه ایل آدم اومده بودن، از عموها و دائی هایم تا ساغر دوست ملیحه صدای تولد تولد تولد مبارک از همه جا میومد!!

منو بگو که یادم رفته بود امروز تولدمه از هر طرف ماچ و بوسه نثارم میشد

با اینکه دستم تو دست سامان شل شده بود ولی سامان هنوز دست منو محکم در دست میفشرد تو بغل مامانم اشکام سرازیر شد

چقدر دلم براش تنگ شده بود هم اون هم بابام

بابام پیشانی سامان رو بوسید، در هنگام دست دادن با پسر عمویم دستم را ول کردو من توانستم به بغل آقا جون که روی مبل نشسته بود بیرم

صورتشو غرق ماچ و بوسه کردم که با گوشه عصاش آروم زد به پهلو مو گفت: خودتو جمع کن دختره ی گنده دیگه شوهر داری این کارا چه معنی داره؟

با آمدن سامان من کنار آقا جون نشستم تا سامان با آقا جون احوال پرسى کنه بعد سامان کنارم نشست و دوباره دستم رو میون دست های گرمش گرفت ...

نگاهم تو نگاه سرزنش آمیز آقا جون گره خورد سرش رو به نشونه تأسف تکون داد و انداخت پائین در گوشش گفتم: به من اعتماد کن آقا جون

آقا جون هم تو گوشم گفت: اون تو رو دوست داره دختر، به بخت لگد زن گفتم: آقا جون نه من از اون خوشم میاد نه اون و به خوبی هم با هم کنار میایم

گفت: مطمئنی اون تو رو دوست نداره؟

لحظه ای فکر کردم یاد وقتی افتادم که بغلم کرد یاد نگاه هایش و یاد بوسه ی روی بازوم و سپس یاد تماس هاس تلفنی اش افتادم یاد بهنوش ، پروانه، مریم و خیلی های دیگر و با اطمینان گفتم: بله آقا جون اون منو دوست نداره در همین حین یکی از دختر عموهایم به اسم لیدا جلو اومد و دستمو گرفتو گفت: ای بابا آقا سامان از صبح تا شب پیشش هستی دیگه امشبو بدش به ما

سامان لبخندی زد و دستمو شل کرد و منم از فرصت استفاده کردم و از جا بلند شدم تازه فهمیدم سپیده نبود در گوش لیدا گفتم: سپیده کو؟

گفت: داشت لباساشو عوض میکرد بیا بریم بالا منتظرته

دستم تو دستش گرفت و از پله ها بالا رفت و منو دنبال خودش کشید

از دیدن سپیده خیلی خوشحال شدم خواهر بزرگ خودم که تفاوت سنیمون فقط دو سال بود تو بغلم شروع کرد به گریه کردن با اینکه اشک تو چشمم جمع شده بود خودمو جمع وجور کردم گفتم: خودتو جمع کن خرس گنده منم شوهر کردم آدم شدم ولی تو هنوز که هنوزه همونی

زد تو سرم گفت: تو آدم شدی؟ عمرا!!

از تو بغلش بیرون آمدم که گفت: با آقا سامان محبوب دخترا خوش میگذره؟ نمیدونی آمار خودکشی از وقتی سامان با تو ازدواج کرده بالا رفته

تو دلم گفتم: وقتی با هیچ کدوم قطع رابطه نکرده چرا باید خودکشی کنی؟

لبخندی زدم و لباسامو عوض کردم و یه آرایش دیگه کردم سپیده و لیدا و ملیحه که تازه به جمعمون اضافه شده بود با دیدنم یه لحظه موندن سپیده به خودش اومد و گفت: سمی.....معرکه شدی

لیدا گفت: سامانو طلاق بده زنه من شو

خندیدمو گفتم: حالا من این هندونه ها و نوشابه ها رو کجا بزارم؟

با خنده از اتاق بیرون اومدیم همه با دیدنم دوباره صدای موزیکو بردن بالا و پویا پسر دائمی که دوست صمیمی سهپند بود دوباره برف شادی روسرم ریخت از ته دل میخندیدم، رفتم پائین و دیدم ساغر با سامان گرم گرفته و میگفتن و میخندیدن...

خندم به لبخندی موزیانه تبدیل شد با عشوه و لوندی به طرف آن ها به راه افتادم سامان با دیدنم شوکه شد انگار تا حالا منو ندیده بود، ساغر مسیر نگاه سامان دنبال کرد و با دیدنم بر جا خشکش زد انگار فهمید همسر سامان چقدر از خودش سرتره واسه شلیک نهایی کنار سامان نشستم و گوشش یه ماچ آبدار کردم و همانطور که دستمو گذاشتم توی موهای سامان و شروع کردم به نوازش آن ها با لوندی رو به ساغر گفتم: انشالله.... که بهتون خوش میگذره؟ کم و کسری نداری؟

ساغر شوکه شد سامان میخندید انگار از این بازی خوشش اومده، ساغر با تته پته خداحافظی کرد و پیش ملیحه رفت با خوشحالی زدم زیر خنده و شروع کردم به قهقهه زدن

سامان هم شروع کرد به قهقهه زدن دستمو از تو موهاش در آوردم گفتم: ببخشید.....ولی واسه ادب کردن این دختره لازم بود

با محبت گفتم: تا باشه از این اشتباها

خندیدم گفتم: خیلی پروویی

بعد از اون کیک رو آوردن یه قلب شوکولاتی بود همه میدونستن من حاضرم جونمو واسه کاکائو بدم بعد از خوردن کیک نوبت رسید به کادوها سامان کادوشو نداد تا آخر داشتم از فضولی میمیردم که سامان یه جعبه فانتری مخصوص جواهرات به دستم داد، درش را با شک و تردید باز کردم و با دیدن سرویس دهنم وا موند به قدری زیبا بود و روی آن را هم پر از الماس کار شده بود سامان بوسه ای به روی گونه ام زد و این باعث شدم سرم را با خجالت پایین بندازم با این کار صدای هوی همه بالا رفت و شروع کردن به گفتن: سمی ببوسش.....سمی ببوسش

داشتم از خجالت میسوختم مخصوصا جلوی پدر مادرها و آقا جون، ولی چون اصرارها بالا بود بوسه ی سردی به گونه ی سامان زدم لبخندی زد و همه دست زدند ....

اون شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود فقط جای مانیای عزیزم خالی بود که به زودی آن هم پر میشد ولی نمیدونم چرا وقتی رسیدیم قیافه سامان تو هم رفته بود

امیدو صبح ساعت ده صبح از خوب بیدار شدم ، سراسیمه رفتم پایین دیدم سامان بی خیال نشسته داره صبحان شو میخوره گفتم: چرا بیدارم نکردی آریا منو میکشه به اندازه کافی امسال مرخصی گرفتم

گفت: لازم نکرده تو دیگه بری سر کار مخصوصا جایی که این مرتیکه رئیسسته

گفتم: ا.....بیچاره آریا چی کار کرده؟

خودم هم نفهمیدم چرا اینو گفتم

سامان عصبانی گفت: مثل اینکه تو هم بدت نمیاد ولی باید به عرضت برسونم سمیرا خانم شما الان یه زن شوهر داری و نمیتونی با هر کسی نشست و برخاست کنی

پوزخندی زدم و گفتم: فقط من؟.....واقعا که سامان خیلی بی چشم و رویی من نباید با آریا که رئیسسته نشست و برخاست کنم ولی تو میتونی با پروانه و مروانه و همه ی دوست دخترای خودتون نشست و برخاست که چه عرض کنم همه کار دلت خواست بکنی؟

صداش رفت بالا: سمیرا با من بحث نکن من شوهرتم و قانون هم گفته که زن بدون اجازه شوهرش حق رفتن به سرکارو نداره

با لحن مسخره ای گفتم: اااا.....؟؟؟ این جوریه قانون هم گفته مرد حق خیانت به زنشو نداره ولی میبینم که شما اینو قانون در نظر نمیگیرید

شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و گفت: هر جور دوست داری تصمیم بگیر فقط دارم بهت میگم اگه پاتو بزاری تو شرکت اون مرتیکه هیز آبروتو تو شرکت میبرم طوری که خودت نخوای دیگه بری

بغضم گرفت گفتم: سامان.....؟

با همون عصبانیت گفت: سامانو درد ....سامانو کوفت .....تا الان باهات مهربون بودم دیدم سوء استفاده میکنی

دیگه نتونستم با گریه گفتم: آخه چه سوء استفاده ای؟

گفت: یعنی تو نمیدونی؟ تو چشمای من نگاه کن و بگو نمیدونی

با گریه گفتم: به خدا نمیدونم

گفت: باشه یادت میندازم یعنی تو یادت نمیاد همش داشتی با اون به اصطلاح پسر عمت میرقصیدی؟

وای مهدی رو میگفت ولی من فقط یه دور باهاش رقصیدم



گفتم: به خدا من فقط یه دور باهات رقصیدم اون حتی دستش به من هم نخورد

قهقهه ای زد و گفت: آره دستش نخورد ولی همچین داشت باهات لاس میزد انگار نه انگار تو ازدواج کردی و شوهرت الان اون جا منتظرت نشسته و تو هم ماشالا کم عشوه نریختی

داد زد: من؟ من اگه میخواستم عشوه بریزم واسه تو میریختم که شوهرمی و یه سر و گردن از همشون بالاتری و از همه سرتری

سامان دوباره داد زد: به من دروغ نگو سمیرا.....تو اون سرت چی میگذره که همه رو به بازی میدی؟

باورم نمیشد این همون سامان مهربون بود با اینکه حسی بهش نداشتم ولی برام مهم بود که در مورد من چه نظری داره

سرمو انداختم پایین و به طرف اتاقم به راه افتادم که سامان صدام کرد

- سمیرا.....

تو صدات یه پشیمونی موج میزد سریع خودشو بهم رسوند و گفت: اگه دوست داری میتونی تو شرکت خودم کار کنی به عنوان منشی

سرمو گرفتم بالا و تو چشمای زیبایت نگاه کردم جذابیت و زیباییت نفس گیر بود

ولی از قدیم گفتن مرد خوشکل مال مرده

بدون جواب دادن سرمو دوباره انداختم پایین و رفتم اتاقم که کمی بعد صدای در را شنیدم

سامان رفت

\*\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم که صدای ماشین سامان تو حیاط پیچید کمی بعد صدای در اومد خودمو به نشنیدن زدم و به ادامه بازی با موبایلم مشغول شدم

بوی عطرش توی خونه دوباره پیچید چقدر به این بو عادت کرده بودم سامانو دیدم که تو یه دستش یه جعبست و تو دست دیگرش یک دسته گل خیلی قشنگ

قیافش مثل این پسر بچه هایی بود که خراب کاری میکردن و میخواستن خراب کاریشونو درست کنن همونطور معصوم و همون طور پشیمون

گفت: سلام

گفتم: علیک

با لبخند گفت: سمیرا قهری؟

بی تفاوت گفتم: مگه بچه ایم که قهر باشم؟

گفت: خودم که بچه نیستم ولی تو که خیلی بچه ای

با عصبانیت نگاهش کردم که گفت: هه هه هه دیدی عصبانیت کردم؟

از لحنش خندم گرفت و نتونستم جلوی نیش بازمو بگیرم

با ذوق گفت: آشتی؟

گفتم: چکار کنم میگن بخشش از بزرگترهاست

گفت: واسه همینه که من زودتر اومدم منت کشی چون بخشیدمت

نگاهی بهش کردم که اومد جلو و دسته گل و جعبه رو بهم داد گلارو بو کردم گل مریم، تو دنیا فقط گل مریم و دوست داشتم با ذوق گفتم: مرسی سامان تو از کجا میدونستی من مریم دوست دارم؟

یه دستی روی سرش کشید و گفت: ما اینیم دیگه حالا جعبه رو باز کن

جعبه رو باز کردم بوی کاکائو به مشامم خورد یه کاکائو بزرگ اندازه جعبه بود که روش با کاکائو تلخ سیاه نوشته شده بود: آی لاو یو سمیرا

گفتم: وای سامان خیلی خوبه من عاشقش ام

با ناراحتی گفت: فقط کاکائو؟

طوری نگاهش کردم که حساب کار اومد دستش اومد کنارم نشست و گفت: خب؟ خوشت اومد؟

- خیییییلی مرسییییییی سامان

گفت: حالا راضی هستی یه بوس آشتی کنون بده

نگاش کردم گفتم: خیلی پروئی

خواستم پاشم که دستمو گرفت و گفت: خواهش میکنم سمیرا فقط یه کوچولو

به قدری قشنگ این جمله رو گفت بی اختیار خم شدم و لپشو یه بوس آبدار کردم

با خنده گفت: آخییییییی خستگی کل روز در شد حالا منم بوست کنم

همونطور که دسته گلو به طرف آشپزخونه میبردم گفتم: دیگه پررو نشو

از همون جا صدام کرد و گفت: سمیرا؟

از آشپزخونه بیرون اومدمو گفتم: ها؟؟؟

گفت: خیلی نامردی بلاخره یه روز تلافی میکنم

با خنده گفتم: زهی خیال باطل

شام نیمرو درست کردم و منو سامان با کل کل خوردیم آخرش هم مجبورش کردم ظرفارو بشوره

صبح زود از خواب پا شدم تا برم شرکت استعفایم را بنویسم خودم هم همین فکر را داشتم آریا باید بدونه که من

دیگه متأهل شدم و نمیشه که حرف های محبت آمیز بزنه

از سامان خواستم تا شرکت منو برسونه ، تا رسیدیم دستمو گرفت و با مهربونی گفت: ممنونم که به حرفم گوش دادی

جبران میکنم

با لحن سردی گفتم: به خاطر تو نیست

اون با همون لحن مهربون گفت: کارت چقدر طول میکشه که پیام دنبالت ؟

با خنده گفتم: تو کاری تو اون شرکت نداری همش اینور و اونوری؟

گفت: وقتی خودت رئیس خودت باشی خوبیش اینه

گفتم: اینو گفتمی بفهمم رئیسی؟

گفت: مگه واسه همین زخم نشدی؟

نگاهی عصبانی به او انداختم و در را باز کردم، به سوی شرکت به راه افتادم

آقای آریا با نگرانی گفت: آخه چرا؟ مگه از شغلتون ناراضی هستید؟

گفتم: نه آقای آریا راستش همسرم دوست نداره من کارکنم ، دوست داره که هروقت از بیرون میاد خونه من سرحال

باشم نه خسته

با سماجت گفت: خوب ساعت کاریتونو عوض کنید

تو دلم گفتم این آریا روی کنه رو هم کم کرده از بس سمجه

گفتم: آقای آریا من دوست ندارم همسرمو ناراحت کنم و با کار کردن در این جا اونو ناراحت میکنم من میخوام اون از

من راضی باشه

رنگش یه دفعه پرید تو دلم گفتم کمبود آهن داره این هی رنگش میپره؟

با ناراحتی گفت: باشه پس ، فردا بیاید پیش خانم صدری تصفیه حساب

سرم تکون دادم و از در خارج شدم

از در که خارج شدم سامانو دیدم که دست به سینه در حالی که عینک آفتابی قشنگش چشمای جذابشو قایم میکرد اون جا ایستاده بود

یه نگاه از دور به اون انداختم قد بلند ، خوشقیافه ، خوش هیكل و خوشپوش

یه لحظه فکر کردم اگه من عاشق سامان شم چی؟ عاشق که نه حتی اگه یه وابستگی کوچیک پیش بیاد همه چیز بهم میریزه ولی نه ....من به خودم مطمئن بودم که این راهو انتخاب کردم نه.....نباید شونه خالی کنم

با قدم های محکم خودمو به او رساندم قبل از هرچیز پرسید: تموم شد؟

با کلافگی گفتم: چی تموم شد؟

گفت: کار استعفات دیگه.....تموم شد؟

گفتم: این همه تو افتاب منتظر بودی اینو ازم بپرسی؟ بله تموم شد

با خوشحالی گفت: وای سمیرا نمیدونی .....اگه تو خونه خودمون بودیم نمیدونی چیکارت میکردم

تند به طرفش یورش بردم و تیز پرسیدم : چی؟.....مثلا چی کار میکنی؟

گفت: ها.....هیچی میگم : دستت درد نکنه

گفتم: خواهش میکنم حالا هم بریم هوا خیلی گرمه

وقتی سوار ماشین شدیم شیشه هارو داد بالا و کولر روشن کرد و مستقیم روبه روی من گذاشت چشمامو بستمو و عطر سامان که با هوای کولر قاطی شده بودو بوئیدم سامان هم آهنگ ملایمی گذاشت و گذاشت من کاملاً به خواب برم

ارم لذت ببرید دوست شما من

میراث

(قسمت ششم)

سامان تازه از حموم خارج شد که گفتم: سامان امشب من دارم میرم خونمون شاید شب هم نیام

سرشو تکون داد در همین حین گوشی اش زنگ خورد گوشی را برداشت و گفت: سلام عزیزم!

حوصله شنیدن دل و قلوبه دادن های سامان و اون دختر که اسمش میناست رو نداشتم پس زنگ زدم آژانس و مانتومو پوشیدم و آرایش قشنگی کردم شال طوسیمو پوشیدمو آماده رفتم پایین منتظر آژانس نشستم با صدای زنگ از جا پا شدم عکس یه دختر روی اف اف افتاده بود در همین حین راننده آژانسو دیدم که میخواد زنگ بزنه یه دفعه سامان

مثل جن ظاهر شد و با ناراحتی گفت: ا...میناست چه زود رسید

تو دلم گفتم: سامان چقدر پستی چطور میتونی دختر بیاری خونه

داشتم میرفتم پائین که سامان گفت: ا...داری میری پیشواز مینا؟

پوزخندی تحویلش دادمو درو باز کردم یه دختر باسرو وضع ناجور اونجا ایستاده بود معلوم بود چکارست راننده اونورتر ایستاده بود سامان بعد از من دم در رسید مینا با دیدن سامان با هیجان داد زد: سامی جون....

داشت میپرید بغل سامان که با دین قیافه ی من جلوی خودش گرفت با تحقیر به سامان و اون دختره گفتم: بی جنبه بازی در نیاریدو آقا سامان با اتاق من کاری نداشته باشید و هرچی کثیف میکنید خودتون تمیز میکنید مفهوم؟

سامان از عصبانیت قرمز شده بود دختره ولی بی خیال از بازوی سامان آویزون شده بود یه پوزخند دیگه تحویل سامان دادم رو به راننده گفتم: بریم آقا که هم شما خسته شدی هم این بنده خداها

بعد سوار ماشین شدم راننده متعجب سوار شد و حرکت کرد ولی سامان تا همون ثانیه آخر با چشم ماشینو دنبال کرد با لبخندی خبیثانه وارد خونه شدم از این که سامانو کف کرده بودم کلی حال کردم

وارد خونه که شدم مامان دوباره شروع کرد به گریه کردن من نمیدونم چرا اشکای این زن تمونی نداره

بعد از این که استخونام توسط خانواده گرامی کاملاً خورد شد وارد خونه شدم

مامان برام قرمه سبزی که هلاکشم درست کرده بود در حین خوردن غذا گفتم: مامان دلم برا سعید خیلی تنگ شده کی دوباره بهش مرخصی میدن؟

سهیل گفت: ا.....فقط دلت واسه سعید جونتون تنگ شده؟

گفتم: آره دیگه بی چاره داداشم زور کی بهش مرخصی دادن منم اون قدر سرم شلوغ بود حتی نتونستم درست و حسابی داداشمو ببینم

سهیل گفت: پس من چی؟

یکی خوابوندم تو گوششو گفتم: فسقل بچه ..... بیا اینم واسه این که بدونی فراموشت نکردم

با ناراحتی گفت: نه تو آدمی نه سپیده فقط سمانه آدم بود که اونم رفت مشهد

گفتم: ا...ا...! ببین نیم و جب بچه چه حرفایی که نمیزنه

سپیده با پا از زیر میز روی پای سهند زد و گفت: من آدم نیستم ها؟ فقط بزار هادی بیاد و عروسیمون سر بگیره این قدر نمیام این جا تا خودت بگی قربون سپیده

صدای دعوا میون سپیده، من و سهند بالا رفت که بابا گفت: اه بسه تونه حالا خواهرتون یه هفتست ازدواج کرده نمیدارید این یه روز با آرامش بگذره؟

سهیل با خنده گفت: همین بابا میتونه شما هارو آدم کنه نه هادی میتونه نه سامان

سهند گفت: پس من چی؟

گفتم: ا...ا...! تو رو خدا مامان ببین هی من میگفتم نذار با سجاد بگرده ببین چی میگه زورکی دوازده سالشه زن میخواد

سهند گفت: آخه من کی گفتم زن میخوام حرف تو دهن من نذارید

سهیل یکی زد تو سر سهند و گفت: تو آدم بشو نیستی باید برم اون پسگردنی قشنگمو که دستتو میبوسه رو بیارم تا آدم بشی

سهند با التماس گفت: غلط کردم خب؟

مامان گفت: ا..... بچه کوچیکمو اذیت نکنید الهی مامان قربونت بره

سپیده گفت: تا خودت قربون این تحفه بری

از این بحث ها تو خونه ی ما عادی بود ولی وقتی سمانه میومد سهند یه پشتیبان دیگه به اضافه مامان پیدا میکرد و ما نمی تونستیم دق و دلیمونو سرش خالی کنیم

تا عصر منو سپیده به قدری حرف زدیم که خوابمون برد

با صدای زنگ در از خواب پا شدم سهند به صدای بلند نعره میزد : کیه؟

صدای جذابی گفت: منم

سهند گفت: منم کیه؟

سامان با کلافگی گفت: سهند اذیت نکن به سهیل میگم ها

سهند درو باز کرد و گفت: به تو هم میگن داماد؟ همون سمیرای عقب مونده به دردت میخوره

تموم تنم یخ کرد سامان این جا چی کار میکرد وای نکنه میخواد جلوی دیگران به خاطر کار صبحم سرم داد بزنه اگه داد زد منم داد میزنم شهرهت نیست که سهیل هم داد میزنه بابام هم داد میزنه با اعتماد به نفس کاذبی رفتم بیرون از ترس میلرزیدم

سامان داشت با بابامو سهیل دست میداد تا منو دید نمیدونم تو چشمات چی بود که یه دفعه از ترس لرزیدم مطمئن بودم اومده این جا تا منو بیره و حسابمو برسه

خودمو پشت مامان قایم کردم و با لکنت گفتم: س...سلام

با لحن آرومی گفت: سلام

و بعد رو به بابا گفت: من اومدم دنبال سمیرا آخه منزل یکی از دوستان دعوتیم من یادم رفت باید به سمیرا میگفتم ولی یادم رفت و رو به من گفت: سمیرا لباس بیوش بریم

بابا گفت: حالا کجا بیا یه چایی بخور بعد زنتو ببر

و اونو به پذیرایی برد

زود پریدم تو اتاق و لباسامو پوشیدم

این قدر تند پوشیدم که شروع کردم به نفس نفس زدن رفتم بیرون و گفتم: بریم

سامان چاییشو تموم کرد و از جا پاشد سپیده اومد کنارمو در گوشم گفت: مشکلی پیش اومده؟ در حالی که لبخند زورکی میزدم گفتم: نه واسه چی؟

گفت: هیچی آخه هم رنگ دیوار شدی

سرمو تکون دادم که سامان از پذیرایی اومد بیرون و بابا بهش گفت: پس یادت نره ها پنج شنبه بعد از ظهر ساعت پنج حرکت میکنیم

با کنجکاوی پرسیدم: چی؟

گفت: بعدا بهت مگم و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید خداحافظی کردم و با سامان رفتیم بیرون

تو ماشین ساکت بود به قدری که من صدام در اومد

- سامان.....

جوابی نداد

دوباره گفتم: سامان

گفت: سمیرا هیچی نگو برسیم خونه حسابی ادبت میکنم تا دیگه حرف بی جا نزنی

یه دفعه عصبانی شدم با خشم گفتم: تو بی جا میکنی دست روی من بلند کنی مگه من بی صاحبم که هر وقت دلت خواست منو بزنی؟

گفت: تو بی صاحب نیستی .....نه من صاحبتم که باید آدمت کنم تا دیگه از این غلط جلوی غریبه نکنی

با همون لحن عصبانی گفتم: منظورت مینا جوئه؟ اون که غریبه نیست از خودمونه

نفس عمیقی کشید و بالحن آرومی گفت: سمیرا من میخوام راستشو بهت بگم

منو مینا دو سال پیش با هم دوست بودیم از اون دخترایی که فقط اسمتو بدون و بدون پولدار هستی مثل کنه بهت میچسبه اول ازش خوشم اومد و طرح رفاقت ریختم ولی بعدش پیشمون شدم ولی اون دو ساله که گیر داده به من ول کن هم نیست چند بار جواب ندادم چند بار سیم کارت عوض کردم ولی اون هر دفه پیدام میکنه ولی این دفعه با یه شماره جدید زنگ زد نمیدونستم اونه وقتی هم جواب دادم گفتم: تو راهه و داره میاد خونه

گفتم: خوب چرا داری اینو به من میگی؟

با مهربانی گفت: آخه اون جا خونه ی تو و من حق نداشتم کسی رو بیارم ولی تو هم نباید اون بر خوردو میکردی

گفتم: این حرفارو به من نزن

گفت: پس به کی بزنی؟

با سنگ دلی تمام گفتم: هرچیزی تاریخ مصرف داره مال من هم تموم میشه وقتی ما تعلق خاطری نسبت به هم نداریم چرا این حرفو زدی؟

صورتش منقبض شدو گفت: آره ما کاری بهم نداریم فقط نمیدونم وقتی یکی رو میارم خونه خانم از حسادت چشاش چار تا میشه

گفتم: من .....من کی چشمم چار تا شد؟

پوزخندی زدو گفت: خودت خبرنداری

دیگه جوابشو ندادم وقتی رسیدیم خونه حرفی نزدم و یکراست رفتم تو اتاقم و طبق معمول در اتاقمو قفل کردم

صبح که بیدار شدم بوی خوبی تو خونه پیچیده شده بود بوی خوش غذا دلم یه دفعه ضعف رفت

یه تاپ بند گردنی مشکی پوشیدم و یه شلوارک و موهامو یه شونه زدم و رفتم پایین



داد زدم سامان: صدایش اومد که گفت: من این جام، از تو آشپزخونه صدایش می اومد

رفتم تو آشپزخونه دیدم برای خودش غذا خریده و داره با اشتها میخوره

گفتم: سر صبحی داری غذای سنگین میخوری؟

گفت: ساعت خواب

ساعتو نگاه کردم ساعت دو ظهر بود

با تعجب گفتم: من این همه خوابیدم؟

گفت: نه بیدار بودی

خیلی گشتم بود رفتم کنارش نشستم و گفتم: سامان

بی خیال گفت: درد

گفتم: ا.....بی ادب، سامان جون

نگاهم کرد و گفت: چی میخوای؟

گفتم: گشتمه

گفت: خوب چی کار کنم؟

گفتم: میشه منم از غذات بخورم؟

گفت: نیست که شما خیلی با من خوشرفتاری میکنی چشم میدم غدامو هم تو بخوری

گفتم: اگه غذاتو بدی من قول میدم تا یه هفته برات غذا درست کنم

یه جوری نگاهم کرد ولی بعد گفت: نه من به تو اعتماد نمیکنم

این قدر گشتم بود که دوباره گفتم: سامان هرچی بگی گوش میکنم

گفت: هرچی؟

سرمو تکون دادم که گفت: هرروز غذا درست میکنی و الان هم به بوس به من میدی

خودمو کشیدم عقب و با اخم گفتم: بی جنبه بدبخت سوء استفاده گر باز من بهت رو دادم؟

با بی خیالی شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هر جور میلته

و شروع کرد به خوردن که یه دفعه گفتم: باشه ولی تا یه هفته

با رضایت قاشق و چنگالو گذاشت کنار و گفت: خوب.....

با عصبانیت گفتم: خوبو مرگ .....چشماتو ببند

با هیجان چشماشو بست

جلو رفتم و آروم لپشو بوس کردم با ناراحتی گفت: همین؟

گفتم: پس چی؟ همین هم زیادینه

گفت: نخیر حساب نیست یه بوس پدرمادر دار نه این طوری میخوای نشونت بدم

تند دستامو آوردم جلو و گفتم: باشه باشه

دوباره چشماشو بست لامصب عجب بوی خوبی داشت رفتم جلو و لپشو یه ماچ آبدار کردم

با ذوق چشماشو باز کرد و گفت: عالی بود دفعات بعد جاهای دیگه

گفتم: سامان بی جنبه دفعات بعدی وجود نداره

با خنده گفت: میبینیم

و از جا بلند شد و در یخچال باز کرد و یه ظرف بیرون آورد و گفت: بیا بخور

دیدم عین غذای خودشه

با ناله گفتم: سامان خیلی نامردی منو مجبور کردی برات غذا بپزم و بوست بکنم

با خنده جواب داد: نکه بدت اومد از بوسیدن من

با عصبانیت نگامو ازش برگردوندم و غذا رو باز کردم و شروع کردم به خوردن

اون قدر گشتم بود که زل زدن های سامان هم جلوی اشتهامو نگرفت

\*\*\*\*\*

ساعت چهار بود که صدام زد و گفت: سمیرا وسایلاتو جمع کن تا فردا میخوایم بریم باغ آقا جونت

با ذوق گفتم: راست میگی؟ چقدر دلم هوای آقا جونو کرده بود پس حرف تو و بابام این بود

سرشو تکون داد

زود پریدم و وسایلامو جمع کردم و بعد رفتم حموم و حاضر و آماده منتظر ایستادم سامان رفت وسایل هارو تو ماشین

گذاشت درو قفل کرد و گفت: بریم

میراث - قسمت هفتم

وقتی خونه ی ما رسیدیم کسی نبود ناگان موبایلیم زنگ خورد گوشی را برداشتم سپیده بود گفت: سمیرا ما زودتر حرکت کردیم وسیله بگیریم گاز بدید به ما میرسید

این خبرو به سامان گفتم و سوار ماشین شدم ناراحت بودم چون میخواستم سوار ماشین بابا باشم

سامان با دیدن قیافه ی اخموی من گفت: چیه کسی بهت گفته این جوری خوشکلی؟

با خشم گفتم: چقدر تو با نمکی ساماندون من موندم چرا تو رو دستم موندی

- ای بمیری زبونت مته مار زنگی زهر آگینه بی جنبه

و بعد دستشو دراز کردو ضبطو روشن کرد و یه آهنگ از اشکان کوشان گذاشت

بلافاصله اونو قطع کردم

گفت: ا.....چته؟...مرض داری؟

گفتم: من از این آهنگ بدم میاد دوباره روشن کردو بی خیال گفتم: دوست داشتنی نیست

به قدی عصبانی شدم که یه دفه داد زد: مرده شو تو و این آهنگ مضخرفو ببرن و سرمو به سمت شیشه برگردوندم

سامان هم دوباره آهنگ رو گذاشت تصمیم گرفتم به قدری تو این دو روز اذیتش کنم تا براش درس عبرت بشه

باغ آقا جون تو یکی از روستاهای جاده دماونده یه جاده ی خاکی که بعد از دو کیلومتر به یه روستا میرسه که باغ در

اون قرار داشت یادش بخیر منو سپیده و مانیاهروقت میومدیم این جا یکی دو هفته لنگر مینداختیم و به قدری آقا جونو عصبانی میکردیم که زنگ میزد مامان بابا بیان دنبالمون یادش بخیر ولی بعد از رفتن مانیا و مرگ بانو تمام فکر و ذکر من ارث کلونم بود و رفتن به آمریکا پیش مانیا و دیگر کمتر به این جا میومدم با ذکر و یاد اون وقتا لبخندی روی لبم اومد

سامان با دیدن لبخندم گفت: هی میگم این دیوونست کسی باور نمیکنه اونوقت مامانم میگه این عقب مونده از سرت هم زیاده

با بی تفاوتی گفتم: مامانت راست میگه آدمی مته من که تا حالا با کسی هم رابطه نداشتم هم از سر تو که با دیدن دخترها رم میکنی زیاده و از ماشین پیاده شدم

سرمو برگردوندم و سامانو دیدم که چشمانش از عصبانیت برق میزد

لبخنده بی خیالی زدم که عصبانیتشو دوچندان کرد دارم برات آقا سامان یه کاری میکنم اشکت در بیاد پس چی؟ فکر کرده اومده سیزده به در

پنج تا ماشین به جز ما هم اونجا بودن مطمئنا دایی و خاله ها هم اومده بودن

سامان ماشینو پارک کردو اومد کنارم در گوشم گفت: آدمت میکنم سمیرا

اداشو در آوردمو گفتم: وای ی ی ترسیدم

و زنگ درو زدم صدای سهندو از ده فرسخی شنیدم که مته همیشه داد زد: کیه؟

منم مثلش داد زدم: دردو کیه یعنی نمیدونی منم؟

درو باز کردو و با دیدنم گفت: سامان هنوز اینو آدم نکردی؟

یکی خوابوندم تو گوش سهندو گفتم: بی ادب... نه مثله این که تو با اخلاق منو سپیده آدم نمیشی باید باید بدمت دست سهیل تا آدمت کنه

سهند که رنگش پرید گفت: اهه تو و سپیده هم که تا کم میاری میرید راپورته منو به سهیل میدی

دستی رو سرش کشیدمو گفتم: آخه داداشی گلم فقط اون میتونه تو رو آدم کنه

رفتیم داخل به قدری شلوغ بود که همدیگرو گم کردیم با رفتن ما به اونجا همه از جاهاشون بلند شدن و احوال پرسیدو

ماچ و بوسه ها روان

بعد از خوردن ناهار از جام پاشدمو آروم به سپیده گفتم: سیی پاشو بریم کنار رودخونه

کمی نگاهم کردو و از جاش بلند شد تو گوشش گفتم: کسی نفهمه خوب حوصله جوجه کشی ندارم

آرومو بی سرو صدا رفتیم بیرون جا کفش دمپایی پوشیدیم تا بتونیم پاهامونو بزاریم تو آب

تند رفتیم تا رسیدیم به رودخونه هوای اطراف رودخونه خنک و با گرمای هوا حال میداد واسه یه آب تنی حسابی

روی دوتا تخته سنگ نشستیم سپیده نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: چی شده سمی؟ پکری؟ میبینم که دیگه از درو دیوار بالا نمیری چیزی شده؟

با شادی گفتم: اصلا سیی فقط.... چون اومدیم این جا یاد قدیما با مانیا افتادم دلم گرفت یادته چقدر تو این دریاچه شنا میکردیم و از باغ پایین شکایت میکردن چرا آبو گلی میکنیم؟

سپسده قهقهه ای زدو گفت: آره بعد منو تو مئه موش از ترس به هم میچسبیدیم و مانیا با آقا جون میرفت معذرت خواهی

منم قهقهه دمو گفتم: آره چون قیافش خیلی معصوم بود همه با یه نگاه قانع میشدن

سپیده با خنده گفت: ای خدا نصف موهای این پیرمردو ما سفید کردیم از بس بی چاره رو حرصش دادیم

کمی سکوت کردیم یه دفه سپیده که انگار یه چیز مهم یادش اومد گفت: ببینم هنوز اون عروسک بزغاله هه زنگولک بود ، هنوز اونو بغلت میگیری میخوابی؟

با خنده گفتم: آره

گفت: خاک بر سر بچه ننت کنن آخه ورپریده تو که الان شوهر کردی عروسک بغل گرفتنت واسه چیه؟

با لبخند گفتم: ترک عادت موجب مرگ است

یه دفه با هیجان گفتم: سپی میای بپریم تو آب؟

نگام کردو با اخم گفت: خیلی بچه ای هی من میگفتم تو هنوز بچه ای زوده ولی چی باز اونو تو رو شوهر دادن

بی حوصله گفتم: خوب اگه تو نمیخوای نیا من خودم میرم

و تا خواستم بپریم تو آب دستمو گرفت و گفت: وایسا با هم بریم

خودمونو انداختیم تو آب. یخ بود اصلا فکر نمیکردم این قدر سرد باشه از جام پاشدم مئه موش آب کشیده شده بودم

دستامو چسبوندم به هم و شروع کردم به آب پاشی به سپیده مثله همیشه من کم آوردم و تسلیم شدم و سپیده تا

آخرین توان منو خیس کرد

اونقدر خسته شدم که همونجایی که بودم وسط جریان رودخونه دراز روی سنگا افتادم

احساس خیلی خوبی داشتم یه دفه صدای سپیدرو شنیدم که داشت صدام میکرد

- سمی....سمی....سمیرای دیوونه کدوم گوری ناپدید شدی؟

کرمم گرفت اذیتش کنم آروم رفتم جلو و و نزدیک سپیده که حالا اومده بود تو آب رفتم یه دفه شلوارشو گرفمو

کشیدم یه جیغ کشیدو بعد افتاد تو آب

از خنده روی سنگا غلط میزدم پسیده سرش به سنگا خورده بود و همانطور که با دست سرش را گرفته بود شروع کرد

به غرغر کردن که : وحشی آب ندیده همچین پامو گرفت یاد کرکیدل افتادم ندید پدید اصلا تو آدمی ؟ من نمیدونم

سامان چطوری تو رو تحمل میکنه؟

با بی خیالی گفتم: وضع هادی که از سامان بدتره حالا من هیچی نداشته باشم یه قیافه دارم که تو اونم نداری

تند تند شروع کرد به آب پاشیدن ولی بعد از کمی آب پاشیدن خسته شد و همونطور که نفس نفس میزد گفت: به خدا دیوونه تر از تو سراغ ندارم

رفتم با سنگ یه کمی از آب رو سد گذاشتم که فشارش کمی گرفته شه و بعد خودمو تو آب رها کردم به قدری خوابم میومد که چشمامو بستم

احساس خیلی خوبی بود هوا گرم و عالی آب خنک و سنگ ها لیز

داشتم به این فکر میکردم که اگه مامان منو با این لباس ببینه چی کار میکنه یا بدتر آقا جون میگه این آدم بشو نیست سامان چی؟ اون که به این رفتارهای من عادت نداره

تو همین فکر بودم که یه دفه صداشو شنیدم لبخندی زدم چه حلال زادست داشت از سپیده در مورد من سؤال میکرد سپیده هم گفت: اونا هاش مته قایق روی آب شناوره

سنگسنس نگاه سامانو حس کردم ولی همچین بدنم رخوت داشت که نمیتونستم تکونش بدم صدای سامانو میشنیدم که صدام میکرد نه یه بار نه دوبار هفت بار صدام کرد و بعد صدایش با فریاد همراه شد دوان دوان با کفش از وسط آب خودشو به من رسوند حتی حال این که چشممو باز کنم را نداشتم

کمی بعد بی حال تو بغل سامان بودم که سعی داشت بیدارم کنه من بیدار یوادم ولی حال جواب نداشتم

وقتی دورم حوله پیچیده شده بود سپیده هول گفت: سامان چته؟ چرا این جور میکنی؟

سامان با خشم گفت: زنم داره میمیره داری میگی من چمه؟

از جام پاشدمو و به زور گفتم: چرا سر سپیده داد میزنی من حالم خوبه فقط خوابم میومد بدنم شل بود این جوریشدم حالا چته زمیتو دوختی به اسمون؟

سامان جوری نگاهم کرد که از صدتا فهش هم بدتر بود سپیده اوضاعه بیریختو فهمید و زود رفت بیرون

سامان نگاهم کردو گفتک دختره دیوونه این چه کاری بود کردی؟

با خنده نگاش کردم گفتم: چیه؟ نگران شدی؟

جدی نگاهم کردو گفت: سمیرا خیییییییییلی بچه ای و بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد

شونه ای بالا انداختمو گفتم: اونوقت به من میگه دیوونه

سرمو رو بالشت گذاشتمو پتو رو تا چونه بالا کشیدم دو ثانیه کمتر خوابم برد

میراث-قسمت هشتم

جمعه با وجود سامان برایم زهر مار شد اولاً که این قدر ضایع مثلاً با من قهر بود که همه میگفتند چه کارش کردی این جورى باهات قهر کرده؟

یکى نیست بگه آقا جون من بدبخت با این چى کار دارم این به من کار داره ولى کسى که اینو نمیگه

جمعه شب بعد از این که سامان کل روزو برام زهر کرد به طرف خونه به راه افتادیم

تو راه هرچه قدر که خواستم زهرمو نریزم نشد و برای همین با طعنه گفتم: مرسى سامى جون برای این دوروز کزایى و ممنون از این که یه خاطره به یاد ماندنى از خودت برام گذاشتى

سامان لبخند کمرنگى زد ولى جوابى نداد جفتمون میدونستیم که من حرف حق زدم تا رسیدن به خونه در سکوت گذشت

\*\*\*\*\*

سامان بعد از چند روز رفتارش با من عادى شد من اصلاً نفهمیدم واسه چى با من قهر کرد که حالا آشتى کرد اونوقت میگن مرد ها مردن ولى به نظرم مردها مثل یه بچه کوچولو هستن که اگه یه کار برخلاف میلشون بکنى زمینو به آسمون میرسونن

طبق قولى که به سامان دادم براش غذا میبختم اولین بار که براش قرمه سبزی درست کردم گفتم: به به مثل این که تورو روهم بزاریم یه چیزى در میاد

لبخندى زدم گفتم: سامى جون کارى نکن از همین غذا هم محرومت کنم در ضمن .....

با لبخندى خبیثانه اضافه کردم : آفتاب همیشه پشت ابر نیمونه بالاخره این یه هفته هم تموم میشه نه؟

با نیشخندى گفتم: فعلاً که تموم نشده! با ولع شروع کرد به غذا خوردن

روبروش نشستم و همونطور که آروم غذا میخوردم تو دلم گفتم: تو رو خدا نگاش کن هرکى ندونه فکر میکنه تازه از آمازون برگشته ته دیگو در آورد ای خدا یه عقلى به این سامان بده یه پولى هم به ما تا از این جا برم پیش مانیا

سنگینى نگاهمو حس کرد سرشو آورد بالا و گفتم: چیه ؟ زیادى خوشکلم؟ یا تازه منو دیدى؟

با اکراه گفتم: تو رو خدا غذاتو بخور دست از سر من بردار

با خنده گفتم: چشم

زیر لبی گفتم: چشم و درد الهی کارد بخوره تو اون شکمت  
 با خنده سرشو آورد بالا و گفت: چیزی گفتم؟  
 با لبخندی گفتم: نه شما غذا تو بخور  
 صبح مثل همیشه زود رفت شرکت روی مبل ولو بودم و داشتم یه فیلم اکشن نگاه میکردم، به جاهای حساس رسیده  
 بود که موبایلم زنگ خورد سامان بود گفتم: بر خرمگس معرکه لعنت  
 تخمه رو گذاشتم کنار و جواب دادم: چی میخوای؟  
 گفت: جواب دادنت هم مثل ادم نیست  
 گفتم: خوب... چه چیزی میخواهید؟  
 خندید و گفت: خبر مرگ تورو  
 گفتم: سامان این حرفارو به کلکسیون دوست دخترات بگو من واسه این چرت و پرتا وقت ندارم چی میخوای مزاحم  
 شدی؟  
 گفت: زنگ زدم بگم واسه ناهار نیام  
 تند گفتم: بهتر زنگ زدی اینو بگی؟  
 گفت: آره گفتم نگران نشی  
 سریع گفتم: مرسی از نگرانی درم آوردی کاری نداری؟  
 خداحافظی سردی کرد و قطع کرد  
 گوشی رو از گوشم دور کردم و با اخم گفتم: چش بود؟  
 بی خیال واسه خودم قیمة درست کردم و یه کوچولو هم واسه شام سامان گذاشتم تا نگه زیر قولت زدی  
 بعد از ناهار یه زنگ زدم به معصومه و گفتم عصری میرم پیشش  
 ساعت طرفای سه بود که سامان وارد خونه شد معلوم بود توپش پره پره قیافش از خستگی و عصبانیت سیاه شده بود  
 چشمش به خون نشسته بود وقتی وارد شد بدون نگاه کردن به من گفت: کسی زنگ زد بگو خونه نیست  
 داشتم ناخونامو سوهان میزدم بی خیال گفتم: به کلفتت بگو نه من، به من چه؟  
 یه دفعه یه دادی زد کل خونه لرزید



فریاد زد: به تو هم خیلی مربوطه فهمیدی؟ مگه تو زن من نیستی؟

از ترس یخ زدم ولی خودمو نباختم منم مثل اون داد زدم: سر من داد زن آقا سامان فکر کردی نو برشه؟ من مثل اون دوست دخترای بدبخت عاشق و شیدات نیستم که جلوت ساکت باشم و مثل بره مطیع.. توپت از جای دیگه پره میای سر من خالی میکنی؟

بلند تر از قبل داد زد: سمییییییییرا خفه شو ..... تو رو خدا خفه شو

منم داد زدم : خفه نمیشم .....مگه تو کیه من هستی بهم میگي خفه شو حیف دائمی نیستی اعتباری وگر نه میدونستم چه بلایی سرت بیارم

پله های بالا رفته رو دوباره پایین اومد از ترس پاهام میلرزید میخواستم بگم چیز خوردم تو رو خدا کاری بهم نداشته باش ولی دیر شده بود نزدیکم رسید از عصبانیت چشماش شده بود دوکاسه خون از ترس غالب تهی کردم اگه منو میزد چی؟

چشماشو تنگ کرد با لحن آرومی پرسید: چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن

تازه فهمیدم چه غلطی کردم چیزی رو که نباید بشنوه شنید خاک بر سرت شد سمیرا خاک.....

با تته پته گفتم: هی.....هی.....هیچی.....به.....جون.....سامان

یه دفعه دستشو آورد بالا داشت یکی میخواهوند تو گوشم که یه دفعه وسط راه ایستاد، گفت: سمیرا حاله بده از جلو چشمام دور شو

چشمام پر از اشک شده بود تا چشمان پر از اشکمو دید یه دفعه انگار پشیمون شده باشه نگاهم کردو گفت:  
سمیرا.....من به خدا .....

ولی دیگه دیر شده بود من اشکم سرازیر شده بود و داشتم با سرعت جت از پله ها بالا میرفتم

تا شب چند دفعه پشت در اتاقم اومد و معذرت خواهی کرد منم میدونستم که اون کاری جز داد زدن سر من نکرده و جلوی خودشو گرفته که منو نزنه ولی دلم هنوز رضایت نمیداد

از ناراحتی چشمانمو بستم و کمی بعد به خواب فرو رفتم

با صدای زنگ موبایلم از خواب پا شدم شماره معصومه بود یه نگاه به ساعت انداختم هفت و نیم

گوشی را که جواب دادم گفت: الو و زهر عقرب و مار و رتیل، مردی نیومدی؟ منو یه ساعت و نیم این جا کاشتی؟ یکی فکر میکرد گدام برام پول میریخت یکی فکر میکرد منتظر بی افمم چپ چپ نگاهم میکرد یکی برام بوق میزد یکی برام می ایستاد تو خجالت نمیکشی؟

داشتیم میخندیدم که گفت: ببند نیشته داری میخندی ها؟ بایدم بخندی معلوم نیست خانم داشته با آقا شون چه غلطی میکرده منم یادش رفته

از خنده داشتیم خفه میشدم خودشم شروع کرد به خندیدن بعد از اتمام خنده ها گفتم: به خدا خوابم برد یادم رفت ساعت بزارم ببخشی میخوای الان پیام؟

گفت لازم نکرده کلا من هم نمیخواستم پیام برات اس ام اس که فرستادم میخواد برام خواستگار بیاد برا همین منم نتونستم پیام

گفت: کوفت تو که میگفتی یه ساعت و نیم منتظرم بودی الان چی میگی؟

گفت: ها..... راست میگی خوب اگه میومدم یکی ونیم ساعت منتظرت میموندم در هر صورت منو یه یک و نیم ساعت سرکار گذاشتی باید یه جوری جبران کنی

گفتم: باشه برات از این عروسکا که قر میدن بخرم راضی میشی؟

گفت: نه

- خوب چی کار کنم راضی شی؟

گفت: باید منو به یه شام سوسول دونفره دعوت کنی

گفتم: والا به پررویی خودت، خودتی و بس باشه یه شب قلکامو میشکونم تو رو به یه رستوران میبرم آرزو به دل از دنیا نری

گفت: آهان حالا شد خوب دیگه چه خبر؟

گفتم: خب را دست شماست در ضمن مگه تو خواستگار برات نیومده؟

یه دفه داد زد: راست میگی من مثلا اومده بودم زیر غذا رو خاموش کنم به سامان جون سلام برسون کاری نداری بری بمیری؟

با خنده گفتم: نه عزیزم از راه دور آقا دامادو میبوسم

گفت: بی حیا ....خدا حافظ

میراث-قسمت نهم

ماه رمضان داشت میرسید سامان دیگه از آشتی با من نا امید شده بود حقش بود تا اون باشه از این غلطای زیادی نکنه تا یاد بگیره شهر هرت نیست

دیگه با هم صحبت هم نمیکردیم

از خستگی روی پا بند نبودم رفته بودم دنبال کارام و همرواکی کرده بودم بجز رضایت همسر و یکسال شدن ازدواج تا میراثمو بردارمو از این کشور برم از بسکه از این اتاق به اون اتاق منو فرستادن گیج گیج شده بودم

زود پریدم تو حموم و یک ساعت تو وان خوابیدم و وقتی بیدار شدم بلند شدم برای شام به چیزی درست کنم یه شلوارک بالای زانو پوشیدم و یه تاپ بندی و کمی عطر به خودم زدم

سامان بیشتر شبا بیرون بود و یا اگر خونه بود پای تلفن داشت با دوست دخترش حرف میزد

یه خورده فیله مرغ برای خودم درست کردم و با لذت شروع کردم به خوردن وقتی غذا خوردنم تموم شد داشتم ظرفارو میشستم که یه دفه یه چیزی از پشت منو بغل کرد

یه جیغ کشیدمو و خودمو از دستاش جدا کردم سامان بود که با دستاش علامت تسلیمو نشون میداد

گفت: .....سمیرا چته چرا جیغ میزنی منم

گفتم: تو این جا چه کار میکنی؟

با خنده گفت: این سوال بود که پرسیدی؟

گفتم: اون چه حرکتی بود کردی؟

- چه کار؟

یه جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد با سرشو عینه این بچه کوچیکا کج کردو گفت: اخه دلم برات تنگ شده بود

خدایا منم دلم برات تنگ شده بود؟ نگاهش کردم مته همیشه خوشکل و خوشتیپ و خوشهیكل بوی عطرش هم تو خونه پیچیده شده بود

نه....من دلم برات تنگ نشده بود

منتظر ایستاده بود بی حوصله گفتم: چیزی میخوای این طوری ایستادی؟

گفت: منتظرم تو هم بگی سامان جون منم دلم برات تنگ شده عزیزم

پوزخندی زدمو سرمو به طرف کابینت برگردوندم و ادامه دادم به ظرف شستن

یه سویچ جلو چشمم آورد گفتم: چیه؟ کلید خونست؟ متأسفانه یه دونه دارم

با شیطننت گفت: دزدگیرو بزن برو ببین مال چیه

با تعجب کلیدو ازش گرفتم و به آن نگاه کردم ما ماشین بود دکمه کلید اونو زدم از حیاط صداش اومد تند رفتم حیاط سامان هم با من به حیاط چراغ های یه ماشین آلبالویی اسپورت روشن بود  
یه لحظه مبهوت موندم سامان شونه هامو گرفت و گفت: خوشکله؟

با بهت گفتم: مال منه؟

- نه مال یکی از بچه هاست میاد دنبالش خوب معلومه مال تو!

ماشین خیلی خوشکلی بود داد زدم : سامان

اونم منم با شادی داد زد: جانم

گفتم: خیلی قشنگه

و پریدم تو ماشین فرمون نرمی داشت دودره بود و درهاش بالایی باز میشد سامان اومد کنارمو گفت: دوسش داری؟

گفتم: خیلی

گفت: خوش به حال ماشین

رفتیم داخل که گفت: سمیرا؟

منم شاد گفتم: بله؟

گفت: آشتی؟

گفتم: باشه چون بچه خوبی بودی

ساعت گذاشته بودم تا برای اذان بیدار شم

با صدای جیغ جیغ ساعت از خواب بیدار شدم با چشم بسته ساعتو خاموش کردم و زنگولکوبوس کردم چراغو روشن کردم از پله ها رفتم پایین تلویزیونو با صدای آروم روشن کردم گذاشتم رو قرآن

دوتا تخم مرغ درست کردم با این که گرسنه نبودم ولی باید میخوردم تا در روز ضعف نکنم بعد از خوردن تخم مرغم یه لیوان آب خوردم

رفتم دستشویی تا هم مسواک بزنم و هم وضوبگیرم بع از شنیدن صدای اذان نمازمو خوندم و به رخت خواب گرم پناه بردم

صبح با تکون های پی در پی بیدار شدم لای چشممو باز کردم و سامانو دیدم داره تکونم میده ای سامان خدا لعنتت کنه که وقن و بی وقت مزاحم منی اثلا خدا تورو خلق کرده واسه عذاب من به زور گفتم: چی میخوای سامان؟

گفت: بیدار شو دیگه خواب خرس قطبی هم به این طولانی نیست

گفتم: برای اینکه من خرس قطبی نیستم سامان چی میخوای منو بیدار کردی؟

گفت: تو نمیخوای به من ناهار بدی؟

گفتم: یه هفته تموم شد یه زنگ بزن واست ناهار بیارن یه برو با یکی از دوست دخترات بیرون غذا بخور یا مته بچه

آدم برو یه تخم مرغ سرخ کن و بخور و دست از سر من بردار

و سرمو گذاشتم زیر پتو

گفت: پس تو چی؟

- تو نگران من نباش در هم پشت سرت ببند

با رفتن سامان دوباره خوابیدم

با صدای کوبیده شدن دراز خواب پا شدم داد زدم: سامان خدا بگم ازت نگذره با این کوبیدن در تا تو منو زیر آوار این

خونه دفن کنی ول کن معامله نیستی نه؟

ولی مثله این که از در خارج شده که جواب نداده که از سامان خیلی بعید بود

ساعتو نگاه کردم پنج عصر بود یه دو ساعت دیگه اذان میگه تازه نمازم رو هم نخوندم

پا شدم برنج خیس کردم و وضو گرفتمو و شروع کردم به نماز خواندن

وقتی نمازم تموم شد شروع کردم به غذا پختن

داشتم افتار میکردم که صدای در به گوش رسید و بعد سامان از در داخل شد

با تعجب نگاهم کردو گفت: چه عجب بیداری مثل این که تو واقعا مشکل داری این قدر میخوابی

خندیدمو گفتم: نه حالم خوب بود ولی خیلی خوابم میومد

اومد سر میز و گفت: به به یه هفته که تموم شد چی شده که شما دوباره غذا درست کردید نکنه تولدمه؟

با بی خیالی گفتم: واسه تو که درست نکردم واسه خودم درست کردم که از دیشب غذا نخوردم

همونطور که داشت رو صندلی مینشست گفت: اینم رژیم جدید خانم هات؟ از صبح تا شب غذا نمیخورن؟

گفتم: ساماندون مثله این که نمیدونی ماه رمضون شروع شده ها اگه میدونستی این قدر خوشمزگی نمیکردی

با تعجب گفت: یعنی تو روزه بودی؟

گفتم: آره.....اشکالی داره؟

گفت: اشکالی که نداره ولی به قیافت نمیداد

- وا....چه ربطی به قیافه داره؟

گفت: ولش کن .....پس صدای تلویزیون صبح مال تو بود؟

سرمو تکون دادمو و یه قلمپ از چایم رو خوردم

گفت: سمیرا میتونی من رو هم فردا بیدار کنی منم روضه بگیرم؟

گفتم: آره ولی میتونی سه صبح بیدار شی؟

گفت: اختیار داری حالا پاشو برو غذا رو بکش خیلی گرسنمه

همونطور که داشت کتشو در میاورد گفتم: سامان اول لباساتو عوض کن و بعد و دست و صورتتو بشور بعد از جاش پا شد و گفت: تو هم بدتر از مامانم

گفتم: سامان

برگشت سمتمو گفت: بله؟

گفتم: خیلی پرویی

لبخندی زد چقدر خنده به این پسر میومد خیلی دوست داشتنی میشد

میراث - قسمت دهم

برای اذان بیدار شدم دست و صورتمو شستم و رفتم تا سامانو بیدار کنم

در را باز کردم و با کنجکاوی وارد شدم این اولین باری بود که وارد اتاق سامان میشدم اتاقی تمیز و ساده یه قالی ساده اون وسط پهن بود که لباس دیروزش روی اون پخش بود بوی ادکلن همیشگییش توی اتاق پهن بود بوی بی نظیری داشت یکی تخت یک نفره گوشه ی اتاق بود که سامان روی شکم روی آن خوابیده بود فقط یه شلوار تنش بود و با ملافه تن عریانشو پیچونده بود بدن عضلانی داشت و یه گردنبنده الله تو گردنش بود

توی خواب به قدری دوست داشتنی میشد که آدم دوست داره.....استغفرا.....اصلا یادم رفت واسه چی اومده بودم بوی خوب سامان با بوی کولر در آمیخته شده بود و یه حس رخوت در آدم به وجود می آورد یه لحظه دلم خواست بخوابم ولی نه ....جلوی خودمو گرفتمو

سرمو اونور کردم نوک انگشت اشارمو به بازوی سامان زدمو گفتم: سامان بیدار شو!

کمی تکون خورد ولی خبری از بیدار شدن در سامان ندیدم سه تا انگشتمو زدم به سامان و کمی بلندتر گفتم:  
سامان....بیدار شو!

نخیر خبری نیست این دفه دستشو بردم بالا و با شدت انداختم پایین ولی باز هم خبری نبود گفتم: اینو باش اونوقت  
به من میگه خرس قطبی

یه دفه به فکری به ذهنم اومد رفتم در گوشش بوی عطرش داشت دیوونم میکرد تو گوشش داد زدم: سامان  
.....پاشوووووو

یه دفه چشماشو باز کرد از ترس خودمو عقب کشیدم ولی دیر شده بود سامان با دستاش منو تو بغلش گرفت

داشت میخندید و محکم منو تو بغلش گرفته بود و ول نمیکرد تو گوشم گفتم: میدونستم چه ذات خرابی داری برای  
همین منتظر بودم تا حالتو بگیرم

داشتم تقلا میکردم که با این حرفش که تو گوشم گفتم: مورمورم شد هنوز داشتم خودمو میزدم به در و دیوار که ولم  
کنه ولی انگار نه انگار . همینجور داشت میخندیدو گفتم: زیاد زور نزن من ولت نمیکنم

با حرص گفتم: خیال کردی

سامان هم نا مردی نکردو منو محکم تر تو بغلش گرفت پاهامو بین دوتا پاهاش گذاشت و دستامو از جلو با دستاش  
گرفت و سرشو گذاشته بود رو گودی شونم و داشت به تقلاهای بی اثر من میخندید

نامرد خیلی قوی بود یه لحظه دست از تقلا برداشتم و شروع کردم به نفس نفس زدن دستاش شل شد ولی کامل ولم  
نکرد و بعد زیر گوشم را بوسید و گفتم: حالا شدی دختر گل

خودم را جمع کردم واقعا به این قسمت از صورتم حساس بودم مرا ول کرد و از روی تخت بلند شد از توی کمدش یه  
تاپ آبی آسمونی برداشت و پوشید که هیکل قشنگشو قشنگتر نشون میداد همونطور که داشت میپوشید گفتم: بد  
نگذره .....چشا درویش

یه جووری نگاش کردم سرمو برگردوندم و به کمر خوایدم تخت بوی سامانو میداد سرمو که برگردوندم دیدمش اومده  
بالای سرمو و داره نگام میکنه

دستاشو به طرفم دراز رد و گفتم: پاشو که خیلی گشمنه

بدون گرفتن دستاش از جا پاشدم و گفتم: ای کارد بخوره تو اون شکمت

با خنده دستاشو جمع کردو گفتم: به کوری چشم بعضی ها .....نمیخوره

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم

با چهره ای خواب آلود آیفون رو برداشتمو گفتم: کیه؟

صدای آشنایی گفتم: نوشینم... دوست سامان

با تعجب گفتم: سامان نیست

گفتم: میدونم با خودتون کار دارم

- بفرمایید بالا

و در را باز کردم بعد از چند دقیقه با عشوه و ناز داخل شد به اونگاه کردم

یه دختر لوند لوس مورد علاقه همه پسرها

به او تعارف کردم بشینه و خودم رفتم تا دست و صورتمو بشورم بعد کمی میوه برایش بردم و گفتم: بفرمایید

گفتم: من نیومدم میوه بخورم اومدم با شما صحبت کنم

بی حوصله گفتم: حالا شما بفرمایید

چشمانشو خمار کرد و سعی داشت به خودش جذبه بده ولی هرکی ندونه من میدونم این از اون دخترای وله

شالشو در آورد گفتم: راستش اومدم تا در مورد سامان صحبت کنم

به پشتی مبل تکیه دادم و بی تفاوت گفتم: بفرمایید

گفتم: راستش چند روزی میشه که سامی جواب تلفن های منو نمیده یا اگر جواب میده بی حوصله جواب های سر بالا

میده میگه وقت ندارم یا سرم شلوغه

ش هاشو میکشید انگار میخواست زورکی به خودش لهجه بده

دیدم مدت زیادیه داره به من زل میزنه گفتم: راستش من خبری ندارم رفتاراش با من مثل همیشه

با خنده ای لوند گفتم: معلومه مثله همیشهست چون اون به شما علاقه ای نداره ولی اون منو دوست داشت

با طعنه گفتم: جدا؟ خودش اونو به شما گفت؟

گفتم: از رفتاراش مشخصه



دوباره با همون لحن گفتم: چه رفتاری؟ مثلا برات یه گل خرید؟ یا یه هدیه گرون برات خرید که فکر میکنی سامان بهت علاقه داره؟

پوزخندی زدو گفت: نه.....میبینم که قیافه که نداری ولی یه زبون دراز داری

با خونسردی گفتم: شما جفتشو نداری

با حرص گفت: از همون روز اول میدونستم که چشمت دنبال سامانه مخصوصا وقتی اون اسم دروغو سر هم کردی

با همون خونسردی به مبل تکیه دادمو و پاهامو رو هم گذاشتمو گفتم: کدوم اسم دروغ؟.....آهان نازنینو میگی؟ خوب....من آدم دروغگویی نیستم از کجا میدونی سامان بهت دروغ نگفته؟

با افتخار گفت: سامی به من دروغ نمیگه

با طعنه گفتم: جدا؟ حتما بهت گفته خوشکلی و تو باور کردی راستگو؟ ها؟

سیخ نشستو گفت: دیگه داری زیادی شورشو در میاری

منم مثلش گارد گرفتمو با همون لحن گفتم: من زیادی شورش یا تو که اومدی تو خونه زن دوست پسرت هوار راه انداختی؟

از جاش بلند شد و گفت: میدونستم....میدونستم که امکان نداره یکی با سامی باشه و عاشقش نشه تو....

انگشت اشارشو رو به من دراز کردو گفت: تو سامانو وادار کردی از من دور بشه

پوزخندی زدمو و دوباره با خونسردی روی مبل نشستمو گفتم: نه سامی جونت به من علاقه داره نه من به اون حالا هم که دیگه تحویلتم نمیگیره شاید براش خسته کننده شدی

با ناباوری گفت: امکان نداره

منم با بی خیالی شونه هامو انداختم بالا و گفتم: همه چیز امکان داره و سامی جون شما هم از این قاعده جدا نیست

الان هم از خونه ی من برو بیرون که خیلی خستم

با طعنه گفت: خونه تو؟ این جا خونه ی منو سامانه

با خونسردی لبخندی زدم که حرصش در اومد و گفتم: فعلا که اسم من تو شناسنامه سامی جونته و اسم اون تو

شناسنامه من و در ضمن حالا حالا ها خانم این خونه من هستم پس بفرما ....

و با دست بیرونو نشون دادم

با حرص نفس شدشو بیرون داد و از در خارج شد

ای سامان نامردم اگه وقتی اومدی واسه این انتر خانمت حالتو نگیرم صبر کن یه آشی برات میپزم تا عمر داری فقط روغن بخوری

\*\*\*\*\*

وقتی صدای سوت زدن سامانو شنیدم یه لبخند شیطننت آمیز گوشه ی لبم بود

سامان با کیفش اومد تو آشپزخونه و وقتی منو دید با نیش باز گفت: به به بوی غذا میاد

قیافمو ناراحت نشون دادم وقتی سرمو بالا بردم دیدم سامان داره منو نگاه میکنه با دیدنم اخماش رفت تو همو گفت: چی شده توی زلزله ناراحت کرده؟

با صدایی که خودم موندم چه طوری اومد ناراحت گفتم: سامان امروز بهنوش اومده بود این جا

اخماش کامل رفت تو همو گفت: این جا چه کار داشت؟ چیزی گفت؟

گفتم: چیزی گفت؟ چیزی گفت؟ چی نگفت هر چی دلش خواست به من گفت تازه آخرش کلی هم بهم فهش داد

سامان با خشم گفت: غلط کرده دختره ی هرزه

موبایلشو در آورد و شروع کرد به شماره گیری لبخندی شیطننت آمیز اومد گوشه ی لبام خوب این نوبت نوشین خانم تا دیگه مته ملخ تو کفش من نره

برای تو هم دارم سامان تا دیگه نشونی خونتو به کسی ندی

صدای داد سامان بلند شد:

- تو بی خود پاشودی اومدی خونه ی من با سمیرا حرف زدی تو غلط کردی این طرفا پیدات شد مگه من چند صد دفه گفتم: دیگه من با تو کاری ندارم و از تو خوشم نمیاد این دفه اومدی پیش سمیرا

- .....

- تو خفه شو لطفا اونموقع که با نوشین بودم هی از اون ور به من چراغ نشون میدای اونوقت داری نقش خواهر خوبو بازی میکنی؟

- .....

- آها شد دوستی خاله خرسه ؟ گوشه ی بده به خودش تا تو روهم مثل دوست جونت نشستم

- .....

- ببین دارم بهت چی میگم یه دفه دیگه نزدیک سمیرا بشی یا نزدیک محل کار من بشی یا نزدیک خونه من بشی با حتی اسم سمیرا رو بیاری میرم به مامان بابات میگم دخترشون چه کارست باشه؟ حالا برو با اون شیرین جونت هر غلطی خواستی بکن

- .....

- آره طرفداریشو میکنم چون آدمه چون زنمه چون دوشش دارم

- .....

- الکی آبغوره نگیر همین که شنیدی یه تار موی گندیدش می ارزه به صدتای تو و اون دوست هرزت

- .....

- من ازین غلطا نکردم ..... خیلی دختر پاکو خوبی هستی پیام بگیرمت نوشین حرفامو خوب به یادت بسپار این ورا پیدات شه میدمت دست 110 تا آدمت کنن حالا برو هی واسه من آبغوره بگیر

و گوشی رو قطع کرد

صدای بالا رفتنش از پله ها شنیدم قلبم داشت با سرعت نور میزد از ترش یخ کردم من که کاری نکردم و این جام ایین جوری شدم چه برشه به اون دخترهی بدبخت . بدبخت؟.....حقش بود

ولی سامان این طوری از من طرفداری کرد و اونوقت من میخوام این بلا رو سرش بیارم؟

با لبخندی خسته وارد آشپزخونه شد از اون تراوت اولیه خبری نبود انگار واسه دلخوشیه من لبخند میزد نشست پشت میز آشپزخونه گفت : سمیرا تو رو خدا زودتر غذا رو بیار دارم میمیرم

وای! بی چاره تازه روزه هم هست دیس را جلویش گذاشتم و برای خودم از تو قابلمه کشیدم

قلبم داشت از دهن در می امد سامان با خوشحالی مته بچه ای که بهش یه کادو دادن ولی باید صبر کنه تا وقتش باز کنه داشت به غذا نگاه میکرد

تلویزیونو روشن کردم صداشو بلند کردم تا صدای اذانو بشنوم میدونستم سامان دوست داره با شام افطار کنه صدای اذان به گوش رسید

داشتم از دلهره میمردم بشقابش را جلو برد و آن را پر کرد یک قاشق پر کرد و جلو دهانش برد تا خواست وارد دهانش بکن مته وحشی ها به روی قاشق پریدمو از دستش قاپیدم

برنجا روی زمین ریخت و قاشق پرت شد روی زمین سامان خودشو کشید عقب و از جا پاشد و گفت: چته؟؟؟

سرمو بردم پایینو و گفتم: سامان؟

چیزی نگفت ادامه دادم : سامان اون غذا پر فلفله از اون فلفلابی که خالم از هند آورده از اونایی که تند تر از اون تو دنیا وجود نداره

سرمو آوردم بالا و تند گفتم: ولی خودت دیدی که نذاشتم بخوری

گفت: مگه من چی کار کردم که میخواستی این بلارو سرم بیاری؟

گفتم: میخواستم ..... بهت یاد بدم تا .... تا دیگه آدرس خونتو به اینو اون ندی

تا اینو گفتم مته بمب شروع کرد به خندیدن میان خنده هاش پراکنده گفت: بچه.... تو .... چقدر..... شیطونو..... و..... شری

دوباره روی صندلی ولو شدو و ادامه داد: حالا یه غذای سالم داری به ما بدی چون در حال مرگم از گشنگی

زود بشقاب غذای خودمو جلوش گذاشتمو گفتم: سالم..... سالمه

دوباره زد زیر خنده حالا نخند کی بخند

میراث- فصل یازدهم

شب های قدر از دردناک ترین شب های عمرم است برای تمام مشکلاتم در زندگی گریه میکنم

در این مدت یه بار خونه ی مادر پدر سامان برای افطار دعوت شدیم که نامزد آلما هم دعوت بود یه پسر هیز زشته

نفرت انگیز از اون انگلای جامعه که چون باباش سهامدار بیمارستانه زورکی با هزا دوز و کلک ترفند و رشوه و زیر

سیبیلی تونسته اینو تو دانشگاه راه بده

از همون اول حالم از قیافه و تیپش یههم خورد صد رحمت به بچه قرتی های محله خودمو حداقل یه ذره تیپ داشتم که

این همون هم نداره

موهای وز بلند که با زور اتو و تافتو و موسو هزار جور دردومرض دیگه تونسته بود کمی اونو صاف کنه ریش بزی وزوزو

که مته بزغاله از صورتش بیرون زده بود یه بلوز زرد پرننگ که عکس پشت موشو نشون میدادو پوشیده بود که شکم

زشتش معلوم بود و شلواری که اگه هر دفه اونو نگرفته بود جلو رومون می افتاد و نصف لباس زیرش معلوم بود یه کت

مسخره هم روی بلوزش پوشیده بود یه عطر بد بو هم زده بود که بوی آشغالدونی میداد

نگاههیزشو که به خودم دیدم بی اختیار به سامان چسبیدم سامان نگاهی به من انداخت لبخند اطمینان بخشی زد و

به خوش آمد گویی ادامه داد

آلما کلی ذوق کرده بود با این نامزدش با این که از آلما اصلا خوشم نمیومد ولی میتونم بگم که آلما از پسره کلی سرتو

بود اسمش هوشنگ بود ولی با لحن لات خودش گفت: رفیقام بهم میگن هوشی

تو دلم گفتم: حتما تو کارت ویزیتش میخواد بنویسه آقای دکتر هوشی متین متخصص فوق احمق بودن

بدبخت کسی که مریضه و میاد پیش این برای معالجه

اونشب با هر دردی تموم شد

سامان عوض شده بود دیگه بیرون نمیرفت و بیشتر وقتش رو یا در شرکت سپری میکرد یا در خونه صدای موبایلش

کمتر به گوش میرسید و دیگه مثله قبلنا با هم کل کل نمیکردیم کل کل میکردیم ولی به شدت قبل ها نه

نوزدهم ماه رمضان بود و شهر سیاه پوش ما هر سال به خونه ی خاله ی مامانم میرفتیم که نذری میدادن پیرزن مهربونی بود و همیشه برای منو مانی و سپیده دارچین اضافی میریخت و ما عاشق شله زرد های خاله خانم بودیم

این اولین بار بود که سامان وارد همچین مجلسی میشد خانواده ما خانواده صمیمیو بی شیله پيله ای بودند ولی

خانواده سامان یه خانواده بسیار اشرافی بودند که در کنار آن ها آدم باید برای هر چیزی مراقب رفتارش باشه

خونه ی خاله خانم از این خونه ی های قدیمی بود که یه حیاط بزرگ داشت و یه باغچه اون کنار و وسط حیاط یه حوض پر از ماهی که همیشه منو مانیا دستامونو تا آرنج میکردیم تو حوض تا یه ماهی فرضو بگیریم و از اون ور هی

سپیده میگفت: اه.....بچه ها نکنید ....گناه دارن و از اون ور خاله خانم هی ماهارو فهش و لعن و نفرین میکرد : که

دست از سر این زبون بسته ها بردارید

ولی کو گوش شنوا

با سامان که وارد شدیم بی اختیار لبخندی رو لبهام اومد گفت: چیه میخندی؟

گفتم: خندیدم ببینم فضولش کیه؟

سامان خندیدو گفت: آها.....نکنه هوس کردی تو این حوضه یه حموم بکنی؟

گفتم : بابا تهدید.....یاد دوران بچگی هام افتادم آخ.....آخ نمیدونی این پیرزن چه حرصی از دست ما میخورد

گفت: ما؟؟؟

گفتم: منو مانیا و سپیده

گفت: خواهرت سپیدرو که میشناسم لنگه خودته ولی مانیا .....اونم اخلاقی مثله شماهاست؟

با یاد مانیا لبخندی رو لبهام اومد گفتم: آره.....ولی فرقی با ما اینه که اون یه دنیا مهربونه و قلبش قد آسمون

گفت: آدم جالبی شره و شیطونه ولی مهربونش

یه مشت به بازوش زدمو گفتم: این یعنی من مهربون نیستم نه؟

با لحن جدی گفت: صد درصد فکر کن تو مهربون باشی

با لحن ناراحتی گفتم: من به این مهربونی لنگه ندارم

پوزخندی زد و با طعنه گفت: تا خودت بگی

حیاط خاله خانم مثله همیشه پر از آدم بود میگفتند اگه هر کس شله خاله خانم هم بزنه هر آرزویی داره اگه از ته دل باشه برآورده میشه

سهند طبق معمول با پویا مشغول خراب کاری بود سهیل داشت کارهارو راست و ریست میکرد با دیدن داداش گلم تو لباس مشکی بی اختیار گفتم: الهی قربون اون قدو بالات

سامان نگاهمو دنبال کرد و گفت: کیو میگی؟

گفتم: داداشمو دیگه

صدایی از پشت سرم گفت: منو میگی دیگه؟؟؟

سرمو که برگردوندم یکی محکم منو تو بغلش گرفت ای خدا.....سعید بود

اشکم در اومده بود داد زدم : سعید خودتی؟ چرا این قدر سیاه سوخته شدی؟

گفت: میگن سربازی آدمو مرد میکنه تو میگی سیاه شدی؟

با خنده گفتم: تو هر کاری کنی خوش قیافه ای

به چهره ی جذابش نگاه کردم که به خاطر گرمای بندر عباس سیاه شده بود

از اون ور صدای سهیلو شنیدم که گفت: فقط اون خوش قیافست؟

سعید گفت: نمیدونی که .....تا وقتی من هستم که خوش قیافم وقتی من نیستم میشه گفت تو هم بدک نیستی

سهیل گفت: آره جون عمت حاجی فیروز سیاه سوخته من نمیدونم دیگه کی میخواد به تو زن بده

- همونی که میخود به تو زن بده

- حداقل من پوستم سفیده تو چی داری؟

- من دکترم تازه رنگ پوستم برمیگرده

- خوب منم دکترم ولی میبینی که هم خوشکلم هم دکتر ولی هنوز خبری نیست

- بزار از دست سپیده خلاص شیم دوتایی باهم میگیریم

داشتم گیج میشدم از دست این دوتا دوقلو بودن و اعصاب خورد کن انقدر کل کل میکردن آخرش خسته یه گوشه ای می افتادن

داد زدم: غلط کردم جفتتون شبیه بوزینه اید

هر دو باهم گفتند: چی؟؟؟

نگاهی رو به سامان انداختم که داشت زیر زیرکی میخندید . دستاشو به معنی بی طرف بالا برد زیر لب گفتم: ای رو آب بخندی سامان

سرمو بردم سمت سعیدو سهیلو گفتم: چیزه.....اصلا جفتتون خوشکلید حرف ندارید اصلا زشت سهنده

صدایی از دم در گفت: کی جرات کرد به برادر من توهین کنه ؟

با ناباوری گفتم: سمانه

امید که تو بغلش بودو گذاشت زمین تا بره بغل سهیلو گفت: باز تو گیر دادی به این بچه ؟

پریدم بغلشو گفتم: الهی من قربونت بشم خواهر جون

با خنده منو بغلش گرفتو گفت: منم همینطور عروس خانم دوماهی میشه ما رو فراموش کردی مثله این که اقا سامان مشغول نگهت داشته

آروم تو گوشش گفتم: نه بابا سامان از این عرضه نداره

از هم جدا شدیم تا سمانه به بغل سهیلو سعید هم بره و من امیدو بغل کردم گفتم: قربونت بشه خاله چه بزرگ شدی؟

امید هم منو بغل کردو گفت: دلم برات تنگ شده بود خاله جون

رو به سمانه گفتم: پس محسن کو؟

گفت: محسن نتونست بیاد .....خودم هم زورکی مرخصی گرفتم تا بیست یکم این جا بمونم تازه نیم ساعته رسیدم اول رفتم خونه دیدم کسی نبود مش باقر درو برام باز کردو گفت: همتون اومدید خاله خانم منم گفتم: میدونم

وسایلامو گذاشتمو اومدم این جا

- جمعتون جمعه گلتنون کمه

صدای سعید اومد: منظورش خلتونه

سپیده گفت: ا.....سعید .....سهیل یه چیزی بهش بگو

سهیل گفت: هوی سیاه سوخته با خواهرم درست صحبت کن

- یعنی خواهر من نیست؟
- آگه خواهرت بود که باهاش درست صحبت میکردی
- نیست تو خیلی خوب باهاش حرف میزنی؟
- خوب .....خواهرمه
- سهیل میزنمت ها!!!
- صدایی گفت: تو رو خدا داداش انتقام منو از این سهیل بگیر
- سعید یکی زد پس گردن سهندو گفت: پررو نشو دیگه
- سمانه با اعتراض گفت: ا....چی کار بچه داری؟
- سهندو بغل کردو و سرشو بوسیدو گفت: الهی خواهرت قربونت بره
- گفتم: اییییییییش حالمو بهم زدی ، همین کارهارو کردی این قدر لوس شده
- سمانه به پشت سرم نگاه کردو گفت: وای.....آقا سامان شرمنده این بچه ها این قدر سرو صدا کردند اصلا حواسم پرت شد حالتون خوبه؟
- سامان لبخندی زدو گفت: بله به لطف شما آقا محسن حالشون خوبه؟
- بله اتفاقا سلام هم رسوند
- سلامت باشن
- سعید نگاهی خطرناک به سروپای سامان انداخت و با لحن جدی گفت: ببینم خواهرمو که اذیت نکردی؟
- پوزخندی زدمو گفتم: داداشی جرات نداره
- سعید با همون لحن گفت: اونو که میدونم .....میگم سهیل بیا به گوش مالی به آقا داماد بدیم تا اگر هم هوس کرد دستشو واسه قشنگی بالا بیاره هواسش باشه این کارو نکنه
- سهیل هم با جدیت تمام گفت: موافقم .....به قول قدیما گربرو دم حجله بکشیم
- همه داشتیم از خنده میمیردیم انگار نه انگار روز ضربت امام علی (ع) بود
- سامان از خنده دلشو گرفته بود سعید با جدیت گفت: میخندی؟ ببینم وقتی داری دونه دونه دندوناتو از تو حلقه در میاری هم میخندی یانه؟



سهیل گفت: داداش من دستاشو میگیرم تو بزنی وقتی کارت تموم شد تو دستاشو بگیر من میزنم اوکی؟

- اوکی

از خنده به نفس نفس می افتادیم که اونا اروم به طرف سامان به راه افتادند که یه دفه صدای خاله خانم اومد که گفت: شما دوتا خجالت نمیکشید شب ضربت آقا امیر المؤمنان معرکه گرفتید؟

سهیل به شدت جلوی خندشو گرفتو گفت: خاله خانم الان که روزه شب کجا بود؟ نکنه کور رنگی پیدا کردی؟ سعید کار خودته برو ببین خاله جون چشه

خاله خانم خندشو قورت داد و به سختی قیافه ی عصبانی به خودش گرفتو لبشو گاز گرفتو گفت: خجالت بکش بچه حالا من یه چیزی گفتم برو ببین کسی کمک نمیخواد نیم ساعته این بنده خداهارو سره پا نگه داشتی

سعید گفت: خاله از خداشون هم باشه دوتا گوله نمک داره برانشون صحبت میکنه اونوقت میگی سره پا نگهشون داشتیم؟ ما که بهشون نگفتیم خودشون مته معرکه گیرها دورمون جمع شدن .....پاشید .....پاشید برید تا بابا نیومده بالاسرمون

سهیل گفت: سمانه بیا این زنگوله پا تابوتتو بردار همچین چسبیده به پاهام انگار

تنها امید زنده بودنش منم بیا جمعش کن

سمانه گفت: خجالت بکش سهیل نزدیک بیست و هشت سالته تازه مگه تو دایی این بچه نیستی؟

- وا مگه قحتی دایی اومده این چسبیده به من این سیاه سوخته و اون بچه ننه هم دایی هاش هستن

- خوب تورو دوست داره

- راست میگی اون که شبیه گوريله از بس سیاهه آدم با باغ وحش اشتباه میگیره این جارو اونم که که از نظر عقلی از بچه ی تو عقب مونده تره

سعید مهلت نداد و افتاد دنبال سهیل تا سرشو تو حوض خیس

خاله اهی کشیدو گفت: هرچی من دعا میکنم و شله هم میزنم این دوتا آدم بشو نیستن خدا هم فهمیده به اینا امیدی نیست

با خنده امید تو بغلم گرفتمو گفتم: خاله جون شاید ته دلتون شما این دوتارو همینجوری دوست داری و نمیخوای عوض بشن

خاله چادر گل گلیشو رو سرش جابه جا کردو گفت: والا نمیدونم حالا بریم که اون دوتا شما رو علاف کردن این بی چاره سمانه هم خستست تازه از سفر اومده بریم تا استراحت کنه

## میراث - فصل دوازدهم

شب با گرفتن یه کاسه خیلی بزرگ شله از خاله به خونه برگشتیم بقیه شب برای احیا به مسجد رفتند ولی من به خاطر سامان که غریبی میکرد برگشتم چون میخواستم شب بعد برم

لباساما همون جا روی مبل انداختم تا خواستم از پله ها برم بالا سامان گفت: سمیرا؟

- ها؟

- میدونی داشتن خانواده ای مثل خانواده تو برای من یه نعمته؟ من همیشه تو یه خانواده ای بزرگ شدم که خیلی خشک بودن و.....بودن در کنار تو و خانوادت.....

حس کردم براش گفتن این سخته سرمو برگردوندمو و لبخندی زدمو گفتم: منظور تو میفهمم.....شب بخیر سامان

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد سامانو از خواب بیدار کردم تا به شرکت بره و خودم هم آماده شدم تا به خونه خودمون برم تا خواهر و برادر عزیزمو ببینم

همونطور که داشت آماده میشد گفت: چیه؟ شالو کلاه کردی؟

گفتم: دارم میرم خونه ی خودمون

روی میز آشپز خونه شست و گفت: کی برمیگردی؟

بی خیال گفتم: به تو چه؟ مگه من از تو میبرسم وقتی میری بیرون کی برمیگردی؟

با خشم نگاهم کردو گفت: سمیرا با من لج نکن و جوابمو بده

بی تفاوت بهش گفتم: وقتی برمیگردم که برگشتم

گفت: آها این جواب جدیده؟

سرمو تکون دادمو به کارهام مشغول شدم گفتم: برات یه ذره قیمه درست کردم رو گازه زیاد اومد نندازیش ها بزار واسه سحری من شاید شب نیام خونه تو هم اگه خواستی بیا اون جا خوب کاری نداری؟

از جاش پا شدو گفت: میخوای برسونمت؟



- بیا یادت میندازم

سپیده داد زد : به قرآن اگه یکیتون ساکت بشه همین الان پنجاه هزار تومن بهش میدم

سعید گفت: برو بابا با پنجاه هزار تومن به آدم تف هم نمیدن چه برسه به بوس

سهیل گفت: آقای سیاه سوخته تو ادعات اشک ملتو در آورده به نظرت چقدر پول درست حسابی ، حساب میشه

- اولاً که سیاه سوخته عمه سومیته ( ما دوتا عمه بیشتر نداریم) دوما که از اونجایی که هم دکتریم هم شم اقتصادی داریم و هم قیافه باید بگم به نظر من دو ملیون تومان به بالا پول حسابی ، حساب میشه

سهیل گفت: اولاً که منو تو اگه شانس داشتیم الان مته این بی خانمان ها دنبال جواز مطب نمیگشتیمو و مته این بدبخت بی چاره ها توی کیلینیک بیمارستان بچه و میکروب نمیگشتیم از بس کثیفه و تو هم تو بندر عباس دکتر نمیکردی دوما که اگه تو شم اقتصادی داشتی خفه میشدی و میرفتی این پولو از سپیده که از محالاته به کسی باج بده میگرفتی سوما که کدوم بوزینه ای به تو گفته خوش قیافه؟

- حالا کی گفته

داد زدم بابا به اضافه ی پنجاه هزارتومن سپیده من هم پنجاه تومن میدارم تا شماها ساکت شید

یه دفه جفتشون ساکت شدند سعید گفت: خوب پولو بیا بالا که شم اقتصادی گفته زدی تو خال

نامردا تا آخرین قطره پولو از منو سپیده گرفتند

با سپیده به اتاق مشترکمون رفتیم روی تختش نشستیمو که بی مقدمه گفت: مانیا یه چیزایی میگفت

زیر لبی گفتم: ای مانیای دهن لق

ادامه داد : سمی تو داری با زندگیت چی کار میکنی؟ خودت نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

گفتم: داری در مورد چی صحبت میکنی؟

گفت: یعنی تو نفهمیدی سامان که روزی شصت تا دوست دختر عوض میکنه تو رو دوست داره؟

بی فکر گفتم: غلط کرده ما شرط کردیم که اون به من دل نبنده

- خنگ خدا مگه عاشق شدن شرط بندیه؟ حرف دله

بی تفاوت خندیدمو گفتم: سپیده ما هرچی باشیم اخلاق همو خوب میدونیم سامان پسر پیغمبر هم باشه این اخلاقشو

این عادتشو که کل عمرشو با اون سر کرده نمیتونه دور بندازه اون به دختره به عنوان یه وسیله سرگرمی نگاه میکنه

مطمئن باش اون واسه این که گناه نکنه میخواد به من نشون بده که به من علاقه داره

سپیده با تعجب گفت: یعنی شما.....؟؟؟

گفتم: معلومه ...هر شب در اتاقم قفل میکنم میخوابم سامان جرات نداره نزدیک اتاقم بشه در ضمن اون حد خودشو میدونه اخلاق منو هم میدونه

سپیده خواست چیزی بگه که گفتم: ببین سپی تقصیر من نیست قصیر بانوست که منو مجبور کرده به خاطر ارث این کارو بکنم من میخوام بعد از گرفتن میراث از این کشور برم . من نمیتونم این جا بمونم و سامان ....

پوزخندی زدمو و ادامه دادم: .....و سامان میتونه بدون میتونه به داشتن کلکسیون دوست دخترش اضافه کنه هر چند الان هم فرقی با دوران مجردیش نکرده

سپیده گفت: یعنی هنوز هم با کسی دوسته؟

با پوزخند گفتم: اینو باش من میگم از صبح تا شب بیرونه داره ول میگرده تو میگی هنوز هم با کسی دوسته؟

- ببین سمی تو یه کاری کردی که سامان روزه بگیره

- به خاطر من نبود خودش دوست داشت

اونشب از بس سپیده نصیحتم کرد سردرد گرفتم دوروز خونمون موندم و بعد

صبح روز بعد در حالی که از همه خداحافظی میکردم به سمت خونه حرکت کردم

میراث - فصل دوازدهم

شب با گرفتن یه کاسه خیلی بزرگ شله از خاله به خونه برگشتیم بقیه شب برای احیا به مسجد رفتند ولی من به خاطر سامان که غریبی میکرد برگشتم چون میخواستم شب بعد برم

لباساها همون جا روی مبل انداختم تا خواستم از پله ها برم بالا سامان گفت: سمیرا؟

- ها؟

- میدونی داشتن خانواده ای مثل خانواده تو برای من یه نعمته؟ من همیشه تو یه خانواده ای بزرگ شدم که خیلی خشک بودن و.....بودن در کنار تو و خانوادت.....

حس کردم براش گفتن این سخته سرمو برگردوندمو و لبخندی زدمو گفتم: منظور تو میفهمم .....شب بخیر سامان

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد سامانو از خواب بیدار کردم تا به شرکت بره و خودم هم آماده شدم تا به خونه خودمون برم تا خواهر و برادر عزیزمو ببینم

همونطور که داشت آماده میشد گفت: چیه؟ شالو کلاه کردی؟

گفتم: دارم میرم خونه ی خودمون

روی میز آشپزخونه شست و گفت: کی برمیگردی؟

بی خیال گفتم: به تو چه؟ مگه من از تو میبرسم وقتی میری بیرون کی برمیگردی؟

با خشم نگاهم کردو گفت: سمیرا با من لج نکن و جوابمو بده

بی تفاوت بهش گفتم: وقتی برمیگردم که برگشتم

گفت: آها این جواب جدیده؟

سرمو تکون دادمو به کارهام مشغول شدم گفتم: برات یه ذره قیمه درست کردم رو گازه زیاد اومد نندازیش ها بزار

واسه سحری من شاید شب نیام خونه تو هم اگه خواستی بیا اون جا خوب کاری نداری؟

از جاش پا شدو گفت: میخوای برسونمت؟

گفتم: فراموشی گرفتی سامان؟ یادت نمیاد برام یه ماشین گرفتی؟ ای خدا من نمیدونم با این حافظه ای که تو داری

چجوری اسم دوست دخترات یادت نمیره

گفت: معلومه یادم میره همیشه بهشون میگم عزیزم من اصلا اسم هیچ کدو یادم نیمونه

گفتم: بابا تو آخرشی خوب کاری نداری من رفتم

داشتم میرفتم که مثل این بچه ها جلومو گرفتو گفت: اگه کاریت داشتم چی؟

- به خونه یا موبایلم زنگ بزن

- دیگه کیا میان خونتون؟

- شاید داییم و یا عموم

اخماش رفت تو همو گفت: لازم نکرده بری اون پسر عموت هیزه خوشم نمیاد ازش

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: سامان

- هان؟؟؟

- اون نامزد داره خجالت بکش

با قیافه حق به جانبی گفت: نامزد داره زن که نداره

با کلافگی گفتم: سامان میری کنار یا خودم دست به کار شم؟

رفت کنارو گفت: خوب حالا مواظب خودت باش

سکوت کردم و فقط دستمو تکون دادم سوار ماشین خوشکل جدیدم شدم و با ریموت در را باز کردم

سامان تا آخرین لحظه داشت منو نگاه میکرد

- سیاه سوخته عمته

- ههههه..... خجالت بکش بی تربیت

- شرمنده عمه جون اصطلاحه دیگه ما هم عادت کردیم.....وای ببخشید یعنی افتاده دهنمون

- تو سعی کن زیاد حرف نزنی جز سوتی چیز دیگه ای نمیدی

- من سوتی دادم ها؟ یادت نیست اوندفه تو دانشگاه جلوی خانم و کیلی؟

- یادم نمیاد

- بیا یادت میندازم

سپیده داد زد: به قرآن اگه یکیتون ساکت بشه همین الان پنجاه هزار تومن بهش میدم

سعید گفت: برو بابا با پنجاه هزار تومن به آدم تف هم نمیدن چه برسه به بوس

سهیل گفت: آقای سیاه سوخته تو ادعات اشک ملتو در آورده به نظرت چقدر پول درست حسابی، حساب میشه

- اولاً که سیاه سوخته عمه سومینته ( ما دوتا عمه بیشتر نداریم) دوما که از اونجایی که هم دکتریم هم شم اقتصادی

داریم و هم قیافه باید بگم به نظر من دو ملیون تومان به بالا پول حسابی، حساب میشه

سهیل گفت: اولاً که منو تو اگه شانس داشتیم الان مته این بی خانمان ها دنبال جواز مطب نمیگشتیمو و مته این

بدبخت بی چاره ها توی کیلینیک بیمارستان بچه و میکروب نمیکشتم از بس کثیفه و تو هم تو بندر عباس دکتر

نمیکردی دوما که اگه تو شم اقتصادی داشتی خفه میشدی و میرفتی این پولو از سپیده که از محالاته به کسی باج بده

میگرفتی سوما که کدوم بوزینه ای به تو گفته خوش قیافه؟

- حالا کی گفته

داد زد م بابا به اضافه ی پنجاه هزار تومن سپیده من هم پنجاه تومن میدارم تا شماها ساکت شید

یه دفه جفتشون ساکت شدند سعید گفت: خوب پولو بیا بالا که شم اقتصادیم گفته زدی تو خال

نامردا تا آخرین قطره پولو از منو سپیده گرفتند

با سپیده به اتاق مشترکمون رفتیم روی تختش نشستیمو که بی مقدمه گفت: مانیا یه چیزایی میگفت

زیر لبی گفتم: ای مانیای دهن لق

ادامه داد: سمی تو داری با زندگیت چی کار میکنی؟ خودت نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

گفتم: داری در مورد چی صحبت میکنی؟

گفت: یعنی تو نفهمیدی سامان که روزی شصت تا دوست دختر عوض میکنه تو رو دوست داره؟

بی فکر گفتم: غلط کرده ما شرط کردیم که اون به من دل نبنده

- خنگ خدا مگه عاشق شدن شرط بندیه؟ حرف دله

بی تفاوت خندیدمو گفتم: سپیده ما هرچی باشیم اخلاق همو خوب میدونیم سامان پسر پیغمبر هم باشه این اخلاقشو

این عادتشو که کل عمرشو با اون سر کرده نمیتونه دور بندازه اون به دختره به عنوان یه وسیله سرگرمی نگاه میکنه

مطمئن باش اون واسه این که گناه نکنه میخواد به من نشون بده که به من علاقه داره

سپیده با تعجب گفت: یعنی شما.....؟؟؟

گفتم: معلومه....هر شب در اتاقمو قفل میکنم میخوابم سامان جرات نداره نزدیک اتاقم بشه در ضمن اون حد خودشو

میدونه اخلاق منو هم میدونه

سپیده خواست چیزی بگه که گفتم: ببین سپی تقصیر من نیست قصیر بانوست که منو مجبور کرده به خاطر ارث این

کارو بکنم من میخوام بعد از گرفتن میراث از این کشور برم. من نمیتونم این جا بمونم و سامان ....

پوزخندی زدمو و ادامه دادم:.....و سامان میتونه بدون میتونه به داشتن کلکسیون دوست دختراش اضافه کنه هر

چند الان هم فرقی با دوران مجردیش نکرده

سپیده گفت: یعنی هنوز هم با کسی دوسته؟

با پوزخند گفتم: اینو باش من میگم از صبح تا شب بیرونه داره ول میگرده تو میگی هنوز هم با کسی دوسته؟

- ببین سمی تو یه کاری کردی که سامان روزه بگیره

- به خاطر من نبود خودش دوست داشت

اونشب از بس سپیده نصیحتم کرد سردرد گرفتم دوروز خونمون موندم و بعد



صبح روز بعد در حالی که از همه خداحافظی میکردم به سمت خونه حرکت کردم

میراث --- فصل سیزدهم

وقتی وارد خونه شدم از بوی سیگار داشت حالم بهم میخورد رفتم جلوتر دیدم روی میز پره از بطری های خالی مشروب .....پاکت های سیگار و جا سیگاری پره سیگار کشیده شده جلوی بینیم را گرفتم و داد زدم : سامان ....سامان کجایی؟

پرده ها کشیده شده بود و خونه تاریک آشپزخونه به گند کشیده شده بود دوباره داد زدم : سامان و به طرف اتاقش به راه افتادم

بوی دود سیگار میومد دیدم سامان بی هوش روی تختش افتاده و یه ته سیگار شله ور لای دستاشه

یه تاپ کرمی پوشیده بودو یه شلوار گرمکن که به هیکل قشنگش میمود و دستشو گذاشته بود روی چشماش و سیگار لای انگشتاش بود

آروم گفتم: سامان.....

تند دستش رو از روی چشماش برداشت و منو نگاه کرد زسر چشماش تموم سیاه شده بود و داخل چشماش قرمز شده بود معلوم بود مسته یه لحظه ترسیدم اگه یه کاری میکرد چی؟

نزدیک شدم که با خنده ی تلخی گفت: چه عجب ....یادت اومد یه سر هم این جا بیای

موهای خوش حالتش عرق کرده بود و روی پیشونیش چسبیده بود زود پریدم کنارشو گفتم: سامان با خودت چی کار کردی؟

خندیدو گفت: دلم برات تنگ شده بود

گفتم: حرف مفت نزن

دستمو گذاختم رو پیشونیش داغ بود هنوز داشت میخندید سیگارو از دستش گرفتمو و انداختم تو زیر سیگاری پر روی میز توالت و رو به سامان گفتم: من تو رو درست میکنم

خندیدو دستشو رو به من دراز کردو گفت: سمیرا ....بیا پیشم بخواب

دستاشو انداختمو گفتم: باشه .....باشه بعدا حالا نه .....الان پا شو برو حموم آب یخ

چماشو بست . تو دلم گفتم:سامان یه حالی ازت بگیرم یادت نره

مانتو و شالمو در آوردمو همون جا توی اتاق سامان گذاختم و بعد زورکی زیر کمر سامانو گرفتمو چشماشو باز کردو با لبخند گفت: سمیرا.....

داد زدم : سمیرا و درد یه ذره کمکم کن

کمی خودشو تکون داد

با کمک من اتاقشو طی کرد یک دستش دور کمرم بود خم شده بود و من هم یه دستم دور کمر اون بود تا نیوفته

توی وان خوابوندمش چشماش بسته بود ولی خودش بیدار بود و به قدری خورده بود این شکلی شده بود

شیر آب یخو باز کردم و رو سامان ریختم یه دفه چشماش باز شد و لبخند ضعیفی زد و دوباره چشماش رو بست

وقتی کامل خیسش کردم تا آثار مستی از سرش بپره شیر آب رو بستم کمکش کردم از جاش پاشه و دورش رو حوله پیچیدم و به سمت اتاقش راهنماییش کردم

بهش گفتم : میخوای لباستو عوض کنم؟

به زحمت لبخندی زدو گفت: خودم میتونم

داشتم میرفتم که یه دفه برگشتمو گفتم: سامان؟

- بله؟

با خنده گفتم: زحمتت از یه بچه دو ماهه هم بیشتره

اون هم با خنده گفت: خیلی ممنون

رفتم پایین و یه لیوان آب و یه قرص براش بردم بالا به اتاقش در زدم و سپس در را باز کردم دیدم روی تختش نشسته

داشت نگاهم میکرد قرص و آب رو بهش دادمو با لحن سردی گفتم: اینو بخور و بخواب تا فردا صبح بیدار نمیشی تا آثار مشروب از سرت بپره

خواست چیزی بگه که تند گفتم: لازم نیست چیزی بگی بعدا در این مورد صحبت میکنیم

روی تختش دراز کشیدو چشماشو بست نزدیکش شدمو آرام پتو رو ور بدنش کشیدم درست مثل این مادرها که پتو رو بدن بچه هاشون درست میکنن

نگاهی به صورت جذاب و زیباش انداختم صورتش از سردی آب قرمز بود و موهای خیسش روی صورتش افتاده بود

بی اختیار دستم سمت صورتش رفت ولی وسط راه از حرکت ایستادم

نه..... حالا نه..... حالا نه که این همه به هدفم نزدیک شدم .....

\*\*\*\*\*

- سامان الهی بری زیر گل.....الهی خودم با همین دستهام بزارمت تو کفن .....الهی بری زیر تریلی صورتت خراب شه  
.....الهی دیگه اصلا نبینمت

- خوب دیگه چی؟

ماسک رو از روی صورتم برداشتمو و گفتم: الهی بمیری با لباس سفید پیام سر خاکت تو رو خدا نگاه کن چه گندی به  
بالا آوردی؟

نگاهی انداختو بی خیال گفتم: کسی مجبور نبود نکرده بود جمعش کنی

نگاهش کردم بی خیال از این که من دارم کثافت کاری دیشبشو جمع میکنم

داد زدم: خیلی بی شعوری بدم میاد ازت .....اومدم گند کاری آقا رو جمع کنم

اصلا به من چه مگه کلفتتم؟ خودت برو جمع کن

با خنده دستاشو برد بالا سرشو گفتم: باشه بابا مگه من چی گفتم؟

با عصبانیت گفتم: تو چی گفتی؟ سامان یکی میزنم تا یه هفته یادت بره کی هستی

گفتم: ای بابا.... تو چرا مته آسمون بهار هستی؟ یه لحظه آفتابی یه لحظه رعدو برق

اسکاجو جلوش گرفتمو با خشم گفتم: تو به این میگی رعدو برق به عصبانیتم چی میگی؟

تند گفتم: من غلط بکنم به اون چیزی بگم

بی اختیار زدم زیر خنده. اون هم که دید من دارم میخندم خندید که یه دفه جدی شدمو گفتم: نیشتمو ببند

با قهقهه گفتم: نبندم چی؟

با طعنه جواب دادم: نه.... مثله این که بساط دیشبت حسابی سر حال آوردت ..... حسابس خر کیف شدی

با پوزخند گفتم: جای شما خالی بود

- دفعه آخرت باشه این جور کثافت کاری هارو میاری این جا ها تو این خونه من نماز میخونم

- سمیرا؟

- چی میخوای؟

یه جووری نگاهم کرد دوباره شد همون بچه معصومی که کمک منو میخواد بی اختیار نرم شدم گفتم: من بابت دیروز

معذرت میخوام کلافه شده بودم نمیدونستم چی کار کنم شرمنده اگه چیزهای نا مربوطی گفتم ولی مطمئنم تو این

قدر خوبی که فراموش میکنی

تند گفتم: کی گفته؟ اصلا من تو فامیل معروفم به کینه شتری

- مسخره میکنی؟

- آخه خیلی حرفات با مزه. نکنه فکر کردی من شبو و وروز دارم به این فکر میکنم که تو به من چی میگی و چی نمیگی؟ بی خیال در ضمن من چیزای مهمو فقط تو ذهنم نگه میدارم

- یعنی این مهم نبود؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختمو گفتم: نه.....همچین هم مهم نبود

دست کش هاو پیش بندو در آوردمو و دادم بهش و گفتم: این آت و آشغالا دستاتو میبوسن لطف کن و یه نوایی بهشون بده

گفت:؟! پس تو چی کار میکنی؟

گفتم: من میشینمو و انتخواب واحد میکنم چند هفته دیگه دانشگاه شروع میشه

با تعجب گفت: تو دانشگاه میری؟

گفتم: خیلی پرووییی.....یعنی نمیدونستی؟ یعنی تو منو هر دفه میومدی دنبال دوست دخترت که همکلاس من بود، نمیدی؟

با شیطنت گفت: من فقط حواسم به اون بود نه دیگران

همونطور که داشتم میرفتم بالا گفتم: باشه.....باشه تو راست میگی

لب تاپمو برداشتمو اوردم پایین تا ببینم سامان داره چی کار میکنه وصلش کردم به اینترنت

در حال تایپ بودم که دیدم سامان بی دقت داره میزو میسابه گفتم: سامان آورم رخت چرک نیست که داری از ته دل اونومیسابی

بی حوصله گفت: شرمنده محدوده اطلاعات من در این مورد همین قدره

با حرص نگاش کردم به ادامه ی تایپم مشغول شدم که یه دفه وسط کارم سامان صدام کرد

- سمیرا؟

- بله؟

سرشو برد پایینو گفت: میدونستی باید برای یه ماه برم ماموریت؟

سرمو به نشانه ی ندانستن تکون دادم ادامه داد: بعد از ماه رمضون باید برای یه ماه برم ایتالیا برای یه پروژه ای

بی خیال گفتم: به سلامت

با شیطنت گفتم: شنیدم زنای ایتالیایی خیلی خوشکلن

با حرص گفتم: خوش بگذره

خندید و گفتم: به نظرم خیلی خیلی خوش میگذره

لپ تابمو بستمو گفتم: به درک .....

همونطور که داشتم از پله ها بالا میرفتم صدای خنده هاشو میشنیدم

میراث - فصل چهاردهم

ماه رمضان در حال تمام شدن بود و مکالمه های سامان با دوست دخترش ادامه پیدا کرد

صبح روز قبل از رفتنش با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم دیدم سامان با چشمانی شیطون داره نگاهم میکنه داد زدم: سامان الهی بمیری

زبونشو به دندون گرفتمو گفتم: نگو.....دلت میاد؟ کم که میدونم از ته دل نگفتی

با حرص گفتم: تو که از دل من خبر نداری

از جام پا شدم بوی خوش عطرش تو اتاق پخش شده بود دیدم موهاشو فشن کرده صورتشو هم ستیغ کرده و مته همیشه تیپ زده

دیدم کنارم دراز کشیده و داره بیدارم میکنه اخمام رفت تو همو گفتم: تو رو تخت من چی کار میکنی؟

با خنده گفتم: نه که تو بدت اومد؟

بالشتمو به طرفش پرت کردم گفتم: خیلی پررویی اول صبحی این جا چی کار میکنی؟

گفتم: اومدم بیدارت کنم ببرت یه جایی که تا حالا تو عمرت نرفتی

بی حوصله گفتم: من خیلی جاها نرفتم تو کدومو میگی؟

گفتم: خیلی بی ذوقی آماده شو بریم تا شلوغ نشده

مثل این بچه ها خودمو کوبوندم رو تختمو گفتم: من نمیام حوصله ندارم خودت با یکی از دوست دخترات برو

اخم کرد و گفتم: بی خود کردی نمیای

و دستامو کشید از تخت بلندم کرد

داد زدم : من ن...م...ی...یام

- سمیرا...سمیرا

- سمیرا و مرگ بزار کپه مرگو بزارم

- هی من بهت چیزی نمیگم واسه این که بچه ای پس سوء استفاده نکن

یه دفه چشمام باز شد

- من بچه ام؟ من بچه ام؟ اگه من بچه ام پس چرا یه بچه رو بلند کردی آوردی وسط نا کجا آباد؟ ها؟

سامان گفت: سمیرا؟

سکوت

- سمیرا؟

کلافه گفتم: ها؟ چی میخوای؟

گفت: یه لحظه این جارو نگاه کن

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم خدای من! بهشت بود بهشت . یه دریاچه ی بزرگ که دور اون تعدادی درخت

های سرسبز و بزرگ بود سنگ های کنار دریاچه بزرگ کوچیک سبز آبی

هیجان زده گفتم: سامان.....

اونم با خوش حالی از هیجان من گفت: جانم؟

گفتم: سامان .....این جا بهشته خیلی قشنگه

هوا خنک بود با این که خورشید وسط آسمون بود ولی هوا خنک خنک بود و نسیم خنکی در هوا بود که باعث موج

های کوچیک روی دریاچه میشد بی اختیار دستامو دور خودم از سرما پیچیدم یه دفه حس کردم یه چیزی روم

انداخته شد سرمو که برگردوندم دیدم سامان روم یه سوئی شرت انداخته گفتم: اینو از کجا آوردی؟

گفت: من که میدونستم هوا این قدر سرده برات لباس گرم هم آورم

داشتم همینطوری بهش زل میزدم که با خجالت که از سامان بعید بود سرشو انداخت پایینو گفت: گفتم شاید تو دو

ماهی از تو خونه نشینی خسته شده باشی

و دوباره سرشو انداخت پایین روی انگشت های پام ایستادمو با خنده پریدم بغلشو دستام دور گردنش حلقه کردم

سامان مته این شوک زده ها سر جاش بی حرکت مونده بود با خوشحالی تو گردنش گفتم: مرسی سامان خیلی مرسی

از ته دل او را بوییدم بوی عطرش با بوی بدنش در آمیخته شده بود او را از خود جدا کردم داشت نگاهم میکرد دوباره روی انگشتان پاهایم ایستادمو روی لپشو بوسیدم

او را از خود جدا کردم و همونطور که از سرمای هوا دماغمو بالا میکشیدم گفتم: خوب من گشمنه واسه خوردن چی داریم؟

کمی بعد در حال خوردن خامه عسل بودم که دیدم یه خانواده دیگه هم رسیدند

هنزفری هایم رو در گوشم گذاشته بودم و داشتم به سامان که یه کلاه با مزه گذاشته بودو داشت ماهیگیری میکرد نگاه میکردم اونم هر لحظه سرش رو برمیکردوند و به من لبخند میزد که دیدم دختر اون خانواده به سامان نزدیک شد

دختره از این کلاس دوزاری ها میذاشت دماغ عملی شو بالا گرفته بود انگار میخواست به همه بفهمونه دماغش مشکل داشته و عملش کرده تازه چسبش هم بر نداشته بود ای خدا...چرا این ملت فکر میکنن برندااشتن چسب کلاسه داشت میرفت سمت سامان هنزفری رو از گوشام برداشتمو از جام بلند شدم و به سمت اونا قدم برداشتم دختره با دیدنم روشو برگردوند اونور سامان کلاهشو رو سرش درست کردو گفت: سمیرا این خان الان داشتند خودشونو معرفی میکردن و میگفتند اسمشون طنازه و میگفتند من شبیه یه خواننده خارجی ام با پوز خند گفتم: کی؟ حتما برد پیت نه؟

دختره با افاده رو به سامان کردو گفت: دوست دخترته؟

سامان هم با خنده گفت: نه...زنمه

دختره زد زیر خنده که سامان با لحن جدی گفت: شوخی نکردم میخوای برم شناسناممو بیارم

دختره که از لحن جدی سامان داشت خودشو جموجور میکرد گفت: نه...لازم نیست ....با اجازه

و به دنبال خانوادش رفت داشتم به حرکات اون دختره میخندیدم که سامان با لحن با مزه ای گفت: همین میشه دیگه اون دور ایستاده انتظار داری کسی هم کاری به من نداشته باشه

چشم غره ای رفتمو گفتم: زودتر ماهیتو بگیر گشمنه

گفت: ا....تو که همین نیم ساعت پیش صبحونه خوردی

گفتم: چی کار کنم همین که حواسم به تو باشه ندزدنت خودش خیلی انرژی میخواد

گفت: تو خسته نمیشی از این که این همه منو مسخره میکنی؟

با خنده گفتم: چه جالب اتفاقا چند ماه پیش هم همین حرفو به من زدی

طرفهای ساعت هفت بود دور آتیش روی دوتا تخته سنگ نشسته بودیم که به سامان گفتم: سامان پاشو بریم خوابیم  
میاد

گفت: چی؟ تازه قراره امشب هم همین جا بمونیم تازه چند تا از دوستانم هم میخوان بیان شب نشینی داشته باشیم  
بی اختیار خودمو به او نزدیک تر کردم و گفتم: ولی این جا جک و جونور داره شبا خیلی سرد میشه یخ میکنم  
دستشو دورم پیچید و منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: تو نگران سرما نباش  
وای چه گرمایی داشت

دوست های سامان خیلی ادم های خوبی بودن دوتا شون ازدواج کرده بودند و خیلی مهربون و زن های خوبی هم  
داشتند یکیشون علی رضا بود و زنش عسل که دو ماهه حامله بود به قدری این دو نفر با نمک بودند آدم دوست داره  
بیست چهار ساعته به این ها نگاه کنه و خسته نشه علی رضا هی عسلو مسخره میکرد بهش میگفت کپلو و عسل هم  
علی رضارو مسخره میکرد بهش میگفت کچلو چون علی رضا در حال رفتن به سربازی بود ولی در عوض به قدری  
همدیگر رو دوست داشتند نگو و نپرس

دوست دیگرش سیاوش بود با زنش نکیسا سیاوش آدمی جدی خشک و بسیار رسمی بود ولی در عوض نکیسا شوخ و  
خنده رو و شر و یک بچه داشتند و آخرین دوست مجرد سامان به اسم امیر علی بود که سامان میگفت یکی رو  
میخواستند ولی دختره فوت میکنه

خیلی برای او ناراحت شدم زیرا در همین جوانی یکی از عزیزترین اشخاص زندگیش را از دست داده هیچ کس از  
جریان زندگی منو سامان خبر نداشت و همه فکر میکنند ما واقعا یک زوج جوان بسیار خوشبخت هستیم که طاقت  
دوری همدیگر رو نداریم

دیگر ساعت طرفهای دو شب بود من خوابم گرفت رفتم در چادر تا بخوابم بقیه هنوز در حال صحبت بودند ولی چون  
من عادت نداشتم رفتم که بخوابم

هوا به قدری سرد بود که لرز کردم سه تا پتو روی خودم انداختم تا بلکه بتونم بخوابم

نیمه های شب بود که از سرما زورکی چشمانم رو باز کردم گیج خواب بودم که دیدم سامان کنارم و روی بالشت بغلی  
خوابیده ولی برق چشمان سامان رو در تاریکی دیدم منگ خواب بودم که گفتم: سامان....

گفت: چیه عزیزم؟

گفتم: سرده

دستانش را از هم باز کرد و گفت: بیا

خیلی خوابم میومد و چیزی نمیفهمیدم فقط در آخرین لحظه گرمای دلچسبی رو با تمام سلول های بدنم حس کردم



صبح که از خواب بیدار شدم دیدم در بغل سامان هستم و او طوری مرا در بغل گرفته انگار نمیخواهد مرا ول کند و سرش را در موهایم فرو کرده بود نفس هایش را که به گوشم میخورد را حس میکردم سرم را برگردوندم و به صورتش زل زدم داشتم او را نگاه میکردم که ناگهان چشم هایش را باز کرد هول شدم خواستم خودم رو از او جدا کنم ولی او حلقه دور مرا محکم تر کرد و مرا کامل به خود چسباند و با لبخند مرا نگاه میکرد از ترس یخ کرده بودم و خدا خدا میکردم اتفاقی نیوفته چشمانم را باز کردم و دیدم سامان دار نگاهم میکنه کمی بعد آرام پیشانی خود را به من چسباند و به من نگاه کرد داشت آرام آرام لبهایش را جلو می آورد و من داشتم تسلیم میشدم که ناگهان گفتم:

نه...سامان ...! این کارو نکن

میراث --- فصل پانزدهم

هوا سرد بود آخرای تابستان بود که همه در فرودگاه ایستاده بودیم و داشتیم سامان رو بدرقه میکردیم مادر و پدر او و خواهرش مادر پدر من و سپیده سهیل نیامد چون شیفت شب بود داشت با پدرش در مورد شرکت صحبت میکرد و من داشتم از دور او را نگاه میکردم جذاب و چشم گیر هر چند لحظه سرش را تکانی میداد و به صحبتش ادامه میداد سپس لحظه موعود فرا رسید پدر و مادرش را در بغل گرفت و سپس پدر مادر مرا سپس با سپیده دست داد خواهرش رو بغل کرد و سپس رسید به من نگاهش تا ته قلب مرا میسوزند مرا در بغل گرفت خدایا حالا نه من نمیخواهم عاشق سامان شوم بغلش درست مثل اون شب که مرا در بغل گرفته بود مهربان و پر مهر بود مرا عقب کشید و بوسه ی سردی روی پیشانیم نشانده از حالت صورتش نمیشد چیزی فهمید سفت و سخت بود چشمانش حالت خاصی داشت کمی جلو رفت برگشت نگاهم کرد نگاهی که تا درونم را سوزاند لبخندی زورکی زد و گفت: خداحافظ

سرمو تکون دادم

\*\*\*\*\*

حوصلم به طرز فجیعی سر رفته بود دلم برای سامان تنگ شده بود برای خنده هاش برای اخماش برای دیدنش برای حرفاش برای نگاه هاش

بی کار روی مبل نشستم و دارم تلویزیون یه فیلم چرت بی خود چینی نگاه میکنم

که تلفن زنگ زد پریدم رو گوش با خودم گفتم شاید سامان باشه با خوشحالی گفتم: بله؟؟؟

صدای سپیده رو از اون ور شنیدم : چیه فکر کردی شوهرته این جور خردوق شدی؟

گفتم: سپیده خیلی بی ادبی باید بگم هادی یه فکری به حال تو بکنه

- خیلی دلش بخواد

با خنده گفتم: صددرصد

گفت: خوب این حرفارو بی خیال پاشو بیا این جا خوب نیست شب تنها بمونی

- باشه

.  
.  
..  
.  
.  
.  
.  
.  
.

دو روز از رفتن سامان میگذشت دلم برایش خیلی تنگ شده بود احساس عجیبی داشتم که برای خودم هم جدید بود شاسد عادت بود شاید عشق بود نمیدونم فقط میدونم دلم برایش خیلی تنگ شده بود و در خودم یه احساس فراغی را حس میکردم نامرد یه زنگ هم نمیزد انگار دخترای رنگاورنگ اونجا خوب دلش رو برده بودن دیگه دلم طاقت نیاورد گوشی تلفن را برداشتم و به موبایلش زنگ زدم بعد از چند تا بوق گوشی را برداشت

- سلام

صداش خواب آلود بود

- سلام شما؟

آب دهانم را غورت دادم و گفتم: منم سامان سمیرا

با همون لحن جواب داد: سلام سمیرا خوبی؟ چه خبرا؟ همه خوبن؟

- همه خوبن دیم تو خیلی زنگ زدی این دغفه من زنگ زدم از خجالتت در پیام

خندید و گفت: شرمنده خیلی این روزا کار دارم

گفتم: آره معلومه خیلی کار میکنی تا ساعت دوازده ظهر میخوابی

گفت: نه بابا ساعتاً فرق میکنه اتفاقاً خیلی زود بیدار میشم حالا چی شده یادی از ما کردی؟ کسی چیزیش شده؟

گفتم: نه

گفت: کسی داره میاد؟

- نه

با لحنی شیطانی گفت: آها پس دلت برام تنگ شده نه؟

تند گفتم: اصلاً این طور نیست اصلاً و ابداً اصلاً تو کی هستی که من دلم برات تنگ بشه اصلاً زنگ زدم ببینم زنده ای یا مرده ای که از بدشانسی زنده ای

پس فعلاً خداحافظ

وقتی داشتم قطع میکردم صدای خنده هاش توی گوشم پیچید

تموم شد اعتراف میکنم دوستش دارم و دلم براش تنگ شده حالا خوبه فقط سه روز رفته و من دارم بالا براش بال بال میبیزنم و اون داره خوش میگذرونه آخه چرا من این جورى شدم؟ من که هدفم چیزی دیگه ای بود و حالا دل به سامان بستم چرا؟ من باید برم جای من این جا نیست حالا که سامان نیست فرصت خوبی که فراموشش کنم درسته من باید فراموش کنم من هدفم چیز دیگه ای و نباید اینو فراموش کنم

میراث-فصل شانزدهم

روز انتخاب واحد رسید با معصومه به سمت دانشگاه رفتیم تو دانشگاه بودیم که یه دفه معصومه با آرنج کوبید تو پهلو داد زد: هوووووووو... چته؟

با سر به سمت چپ اشاره کرد به آن سمت که نگاه کردم اق خوشتیپ دانشگاهمونو دیدم پندار ارسلان یه تیشرت نارنجی پوشیده بود با شلوار لی تنگ

موهاشو فشن کرده بود و عینک مارک دارشو رو چشمش گذاشته بود داشت به سمت ما میومد گفتم: معصوم خودتو جموجور کن

پررو پررو اومد کنارمون نشست و گفت: به به همکلاسی های عزیز خودم تابستون خوش گذشته؟ چون همچین آب اومده زیر پوستتون

نگاهی به سر تاپاش کردم و گفتم: به به میبینم که هنوز زنده ای به نظرم شما هم تابستون بهتون خوش گذشته چون ماشاا... فکتون برای چرت و پرت گویی محکم تر شده

- تو هنوز زبونت درازه فکر کردم شوهرت دادن زبونت کوتاه شده

یه دفه زبونم لال شد مته بهت زده ها بهش خیره شدم

معصومه گفت: تو از کجا فهمیدی؟

پندار گفت: از همون جایی که بدونی شوهر ایشون یکی از دوستای منن

خودمو جمعو جور کردم و گفتم: به به میبینم که سامان هرچی جک و جواده دور خودش جمع کرده

با همون لبخند نفرت انگیز روی لباش گفت: فقط من موندم چجوری سامان رو تور کردی از تو سرتراش هم نتونستن

اونو گیر بندازن اونا برای سامان فقط یه بازی

لبام از شدتی که فشارشون داده بودم قرمز شده بودن

پندار عینکشو در آورد و چشمان آبیشو که مته گربه میمونه به من دوخت و گفت: ببینم نکنه تو رو هم داره به بازی

میگیره و این بازی جدیدشه از سامان که بعید نیست

یه دفه از جام پا شدمو کیفمو کوبوندم روی صندلی یه دفه عینکش افتاد زمین گفتم: ببین ارسلان این چرتو پرتایی که

همین الان تحویلیم دادی برو به کسی بگو که توی رذل رو نشناسه تو به سامان حسودی میکنی چون در هر صورتش از

تو سرتره اگه یک بار دیگه سر راهم سبز شی و چرت و پرتاتو بگو با همین کیفم چوری میزنم توی سرت تا همه ی اون

موهای تافت خوردت بریزه بعد هم به سامان میگم که بدجوری حالتو بگیره الان هم بهتره برم چون به اندازه ی کافی

خودمو با حرف زدن با تو کوچیک کردم بریم معصومه و با خیال راحت از روی عینکش رد شدم

\*\*\*

از پندار متنفر بودم از سامان هم متنفر شدم سامان چه کارهایی انجام داده بود که باعث شده بود پندار رذل این

حرفارو بزنه سردرد گرفته بودم

طاق باز روی تختم خوابیده بودم که یه دفه صدای تلفن را شنیدم خودم رو کشون کشون به سمت پایین بردم و گفتم:

الو؟

صدای شاد سامان رو شنیدم گفت: سلام بر همسر فداکارم که از دوری من در حال تلف شدن

- خواب دیدی خیر باشه در طول عمرم این قدر راحت نبودم

بی خیال گفتم: واو نمیدونی سمیرا این جا چه خبره این قدر دختر خوشگل زیاده نمیدونم کدومو انتخاب کنم

عصبانی شدم مرض داره اومده اینارو به من میگه

با طعنه گفتم: این قدر مطمئن نباش شازده اول ببین کسی تحویلت میگیره بعد بازار گرمی کن

با همون لحن گفت: تحویل که خیلی زیاد میگیرن برای همین میگم کدومو انتخاب کنم

فهمیدم زنگ زده تا اعصاب منو خراب کنه منم مثل اون زدم تو رگ بی خیالی و گفتم: دیروز رفته بودم دانشگاه

با خنده گفت: به سلامتی چه خبر

با لبخندی شیطننت آمیز گفتم: هیچی دوستت رو دیدم پندار ارسلان

احساس کردم اون لبخند دیگه روی لباش نیست آخیش دلم خنک شد

خیلی جدی گفت: چی گفت؟

بیخیال گفتم: هیچی فقط بهم گفت که شاید من هم مثل تموم اون بدبخت هایی که فریبشون داده بودی گول بخورم ...گفت که از سامان بعید نیست که بازی جدیدشو این جوری شروع کرده باشه

سامان خیلی تند گفت: غلط کرده سمیرا اصلا به حرف پندار گوش نکن اون چرت و پرت زیاد میگه نزار این جوری بینمون شکر آب بشه

با نامردی تموم گفتم: مگه بین ما چیزی بوده که بخواد شکر آب هم بشه؟

سکوت کرد بعد از چند ثانیه گفت: وقتی واسه تشکیل خانواده یه دختر عقب مونده واسم انتخاب کردن همین میشه دیگه . سپس قطع کرد

خیلی عصبانی شدم پسره ی از خود راضی چی با خودش فکر کرده تازه بی خداحافظی

بلند داد زدم : وقتی آدم تربیت خانوادگی نداشته باشه بی در پیکر میشه مته این

#### میراث-17

آه اعتراف خیلی سخته میدونم ...هی ..دلم واسش تنگ شده نامرد از وقتی اونجوری باهش حرف زدم دیگه بهم زنگ نزده احساس گناه شدیدی بهم دست داد میدونم سامان مرد زندگی نیست ولی زندگی مشترک باهش خیلی مزه میده هر روز یه موضوع جدیدی واسه خندیدن پیدا میکنه جلوی همه خیلی خشک و رسمیه و جلوی من اون سامان درونیش رو بیرون مباره درست مثله بچه ای میمونه که شیطننت میکنه و من چقدر این شیطننت هاش رو دوست دارم یهو دلم هواشو کرد تا حالا منت کسی رو بجز مانیا نکشیده بودم نمیدونم چطوری این قدر به مانیا دلبسته شده بودم آیا این واقعا چیزیه که من میخوام ؟ آیا من واقعا دلم میخواد که فقط برم پیش مانیا؟ این فکر اولش خیلی واقعی بود اولین هدفم در زندگی پس چرا نسبت بهش دارم سرد میشم؟ نکنه این هم یک لجبازیه؟ آیا فقط واقعا دارم به خاطر مانیا میرم یا این فقط چیزیه که واسه لجبازی با خودم میخوام انجام بدم ؟ یا از اون مهمتر دلیل سرد شدن نظرم برای رفتن به سامان هم ربط داره؟ آخه چه چیزی در این بشر انقدر من رو جذب میکنه ؟

واقعا دلم براش تنگ شده چشمم بستم و آخرین نگاهش رو به یاد آوردم تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم

صدای سردشو شنیدم

- بله؟

- سلام

- کاری داشتی؟

خیلی بهم برخورد گفتم: شما ادب نداری؟ جواب سلام واجبه ها

یه ذره نرم تر شد و گفت: علیک سلام امرتون

گفتم: سامان مگه داری با ارباب رجوع حرف میزنی؟ ناسلامتی من زنتم

با طعنه گفت: آها...از کی تا حالا؟

با ناراحتی گفتم: سامان این جووری نکن دیگه من زنگ زدم آشتی کنیم

با همون لحن گفن: ...از کی تا حالا ما با هم قهریم اصلا مگه ما با هم رابطه ای داریم که بخوایم قهر کنیم؟

دیدم داره تلافی میکنه گفتم: سامان نکن دیگه

نفسی کشید و گفت: باشه...حالا بگو ببینم چی شد که زنگ زدی چی میخوای از این جا؟

- وا مگه باید حتما چیزی بخوام که بهت زنگ بزوم؟

خندید و گفت: شما که همینجووری مارو منور نمیکنید حتما دلیلی داره

من هم خندیدم و گفتم: نه دلیلی نداره فقط...

گفت: فقط چی؟

گفتم: هیچی...هیچی...

لحظه ای سکوت برقرار شد سپس سامان خندید و گفت: سمیرا

گیج گفتم: ها؟

گفت: منم همینطور

سپس قطع کرد

\*\*\*\*\*

اولین روز دانشگاه رسید دقیقا دو هفته از رفتن سامان میگذشت

ماشین خوشکلم رو پارک کردم به سمت دانشگاه رفتم دیدم معصومه داره با یه پرسی خداحافظی میکنه

لبام را گاز گرفتمو زیر لب گفتم: معصومه فاتحت خوندست

داشتم دنبال کلاس هام میگشتم که دیدم جلوی کلاس پندار ایستاده و داره بر و بر منو نگاهم میکنه یه چشم غره رفتم و خواستم از در رد بشم که گفت: اگه دقت کنی میتونی یکی از دوست دخترهای سابق شوهرت رو تو این کلاس پیدا کنی هروقت بهش نزدیک شدی میزنم رو میز و بعد وارد کلاس

خدایا من چقدر از این بشر متنفرم انقدر که نحسه حالم از حرکاتش بهم میخوره رومو برگردوندم و با خودم گفتم به روزی اشکشو در میارم

دیدم معصومه روی صندلی نشسته و داره باهام بای بای میکنه رفتم کنارش و گفتم: چشمم روشن معصومه خانم اون آقای که باهاش اومدی کی بود؟ باز چشم منو دور دیدی؟

با خجالت سرشو آورد بالا و گفت: یادته اوندفعه گفتم برام خاستگار اومده؟

سرمو تکون دادم ادامه داد: قراره یه مدت با هم باشیم تا ببینیم میتونیم با هم به تفاهم برسیم یا نه

خیلی خوشحال شدم و دیدم حتی معصومه هم عشقشو پیدا کرده اون آیندشو انتخاب کرده آیا منم انتخاب کردم دوباره یاد سامان افتادم و حرف پندار راست میگفت؟ نه بابا اون یه روده راست تو شکم مبارک نداره پس اینم راست نیست سنگینی نگاه کسی حواسم رو پرت پندار کاملا به طرفم برگشته بود و زل زده بود بهم و لبخند میزد دیم همه دارن بدجور نگاه میکنن با معصومه جامو عوض کردم

وقتی کلاس تعطیل شد با شک به همه ی دخترای کلاس نگاه میکردم پندار هم متوجه شد اروم اومد کناردم و طوری که فقط من بشنوم گف: نگران نباش از تو خوشکل تر نیست

از عصبانیت قرمز شدم و به اون که با بی قیدی میخنده و به عینک آفتابی گرونتر از قبلی رو میذاشت رو چشماش نگاه کردم اشاره ای به عینکش کرد و گفت: یکی طلبت

داشتم سبب زمینی درست میکردم تا برای خودم سرخ کنم و بخورم و همونطور داشتم با سپیده درمورد لباس جدید دختر عموی هادی حرف میزدم که سپیده دل پری از او داشت وقتی قطع کردم دلم گرفت چقدر سپیده هادی رو دوست داره و هادی اونو دوست داره ولی من ... تو همین افکار بودم که یه دفعه صدای در اومد قلبم از ترس از حرکت ایستاد سکوتی وحشتناک اون خونه ی درندشت رو گرفته بود رنگم پریده بود از ترس قالب تهی کرده بودم با دستایی لرزان یکی از چاقوهای بزرگ آشپزخونه رو برداشتم و با تن و بدنی لرزون داد زدم: کی هستی؟

صدایی نیومد آروم آروم رفتم سمت تلفن و شماره 110 رو آماده کردم تا اگه دزد بود فقط دکمه رو فشار بدم

آروم آروم رفتم به صدای دیگه اومد از پذیرائی بود آروم دستمو وارد پذیرائی کردم تا چراغشو بزخم یه دفه یکی دستامو کشید و محکم رفتم تو بغل یکی از ترس در حال مرگ بودم که یه دفه گرمای آن بغل و صدای خنده یکی آروم کرد این گرما رو میشناختم این بغل پر مهر مال سامان بود

محکم مرا در بغل گرفته بود و میخندید همانطور که مرا در بغل گرفته بود با خنده گفت: نه تو رو خدا میخواستی چی کار کنی؟ با تلفن منو از پا در بیاری؟

از طرفی هم خوشحال بود و از طرفی دیگه عصبانی شدم که داره این جووری منو مسخره میکنه خواستم خودمو جدا کنم که گفت: نه... تکون نخور بزار یه چند ثانیه همینجور بمونم

بعد خودش منو جدا کرد و نگاهی تو تارای به من انداخت دیدم جو ناجوره گفتم: نخیر اصلا من با تلفن کاری نداشتم میخواستم اگر لازم شد با این کاری کنم

و چاقو را بالا آوردم دوباره خندید که من با خنده ای که میخواستم کنترل بشه گفتم: هر هر میخنده حالا اگه اینو تو شکمت فرو میکردم ببینم باز میخندیدی

گفت: آخه من تا حالا فکر نکردم مامنم چه زن عقب مونده ای برام گرفته ولی الان که دارم میبینم به اضافه عقب موندگی غل چماق هم هستی و شروع کرد به خندیدن

داد زدم: سامان

با خنده گفت: جانم

یه چیزی ته دلم تکون خورد آروم گفتم: میکشمت

با خنده گفت: حتما با تلفن

چاقو رو انداختم رمین و با پا لگلی به زانوش زدم

از درد پهن زمین شد با حالت پیروزمندانه گفتم: حالا برو بگو زخم غل چماقه

و رفتم آشپزخونه

میراث --- فصل هجدهم

یه مقداری برنز شده بود و چقدر بهش میومد اونقدر خوشگل شده بود که فقط میخواستم بشینم شب و روز نگاش کنم خودش هم فهمید و گفت: چیه چرا این جووری به من زل زدی؟



شونه هامو انداختم و دوباره بهش زل زدم کلافه دستاشو کشید روی موهاشو گفت: اگه این قدر دلتنگی خوب میتونی به جوری جبران کنی

یه لحظه فکر کردم و بعد که فهمیدم چی گفته یه هقی کشیدم و گفتم: خجالت بکش بی ادب

خندید و گفت: تو منحرفی اصلا منظور من اون نبود که منظور من یه غذای خیلی خیلی خوشمزست

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اره جون خودت در ضمن مگه نوکرتم غذای خوشمززه میخوای یه ذره سیب زمینی هست میخواستم واسه خودم سرخ کنم تو رو دیدم اشتها کور شد برو خودت سرخ کن و بعد بخور

گفت: سمیرا... خیلی نامردی من تازه از سفر کاری اومدم و اونوقت پاشم برم سیب زمینی بخورم اون هم خودم سرخ کنم؟ خیلی بدی

- میخواستی منو نترسونی

گفت: حالا یه این بارو ..... باشه؟... باشه؟....

مثله این بچه تخسا شده بود خندم گرفت گفتم: فقط یه این بار همچین خوشبخت نشه

گفت: باشه باشه هر چی تو بگی

مثل قحطی زده ها افتاد به جون سیب زمینی های بخت برگشته و من داشتم با خنده بهش نگاه میکردم

یه لحظه دست از خوردن کشید و گفت: ها؟ چیه؟

- اونجا بهت غذا میدادن؟

با خنده گفت: از بسکه به دستپخت مسخرت عادت داشتم دادی غذای خوب از گلوم نمیره پایین هی کم میخوردم

گفتم: آها ... پس خوردی ظرفارو بشور شب بخیر من رفتم بخوابم

همونطور که میخورد گفت: برو الام منم میام

یه دفه جا خوردم پله هارو برگشتمو گفتم: چی گفتی؟

گفت: ای منحرف... منظورم این بود که میام سوغاتیتو میدم

با ذوق گفتم: آخ جون مرسی پس من میرم آماده شم

رفتم بالا تو اطاقم لباس خوابمو پوشیدم تاپ صورتی گلدار با شلوارکش ست شیشه عطرمو رو خودم خالی کردم

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست بهترین باشم

زنگولکو گرفتم دستمو گفتم: این جوری نگام نکن خودم هم توش موندم...نمیدونم میتراسم زنگولم خیلی زیاد اون یه دختر باز حرفه ایه و من...میخوام با مانیا درسمو ادامه بدم خودمو و مانیا فقط ما دوتا

و ناگهان چهره ی سامان با ان خنده ی قشنگش تو ذهنم اومد تموم بدنم گرم شد

ناگهان در باز شد و سامان وارد شد هنوز کرواتش بسته بود دوتا چمدون با یه کیف رو شونه هاش بود اومد تو و درو با پاهاش بست و همونجا وسایلو روی زمین گذاشت با اون چشمای شیطونش نگاهم کرد و گفت: بیا این جا تا سوغاتیانو بدم رفتم کنارش و همونطور که زنگولک رو تو بغلم گرفته بودم رو زمین نشستم

- به نظرت کی میشه همونطور که این عروسکو محکم بغل میکنی منو هم بغل کنی؟

سرمو انداختم پایین راستش حرفی برای گفتن نداشتم با خنده ی زورکی گفت: اصلا خجالت کشیدن بهت نیمیاد بیا بین خوست میاد من که سلیقه شما زنهارو نمیدونم از هرچی دیدم و خوشم اومد یکی گرفتم اگه خوست نیومد بده  
آلما

این قسمتو با خنده گفت چمدون اولو باز کرد یه لباس شب صورتی بود که جنس براق بود لباس دکلمته بود و از بالا تنگ میشد و در قسمت پاهای آزاد میشد با ذوق زنگولکو گذاشتم کنار و پیرهنو گرفتم دستمو و گفتم: سامان؟

- بله؟

نگاش کردم گفتم: سامان عالییه خیلی خوشکله خیلی خیلی

با نگاه مهربونش گفت: قابل تو رو نداره

گفت: حالا بعدی دوباره دستشو کرد تو چمدون و این دفته با یه کت چرمی که چند روز پیش تن یه هنر پیشه دیده بودم بیرون اومد نزدیک بود بزنم زیر گریه خیلی این کت خوشکل بود

- سامان تو بی نظیری میدونی چقدره من دنبال این کتم؟ کل تهرانو گشتم ولی مثلشو پیدا نکردم مرسییییییییییییی

سامان با همون نگاه قبل آرام گفتم: خواهش میکنم

دوباره دستشو برد تو چمدون و یه لباس شب کوتاه آورد رنگش مشکی بود و یه آستینه بود

دوباره گفتم: خیلی قشنگه سامان نامرد تو که گفتمی سلیقه ی خانومارو بلد نیستی

دوباره رفت تو جلد اون سامان شیطون و گفت: درمورد شما استثناست در ضمن تو بقیرو ندیدی شاید شانسی تا این جا قشنگی بود

با ناراحتی گفتم: ولی سامان چرا این قدر گرفتی؟ لازم نبود

همونطور که یه قاب عینک در میآورد گفت: ز نمی دلم خواست به تو چه؟ و قاب عینکو داد دستم قابو باز کرد و یه عینک دیدیم کپ عینک پندار یه دفه اخمام رفت تو هم

با نگرانی گفت: چی شد؟ خوشت نمیاد؟

با لبخند گفتم: نه اتفاقا خیلی قشنگه ولی با دیدنش یاد یکی افتادم

- خوب بده یا خوب؟

- مهم نیست مهم اینه که برای من قشنگه

ساک اولش خالی شد و رفت سراغ دومی و درشو باز کرد و گفت: تو این فقط عطره کیفشو بو کردم پر بود از بوی عطر های فرانسوی

نگاهش کردم رو دستاش تکیه کرده بود و داشت منو نگاه میکرد گفتم: چیه؟

شانه هاشو انداخت بالا که یعنی هیچی نیست

وسایلو کنار گذاشتمو و رفتم کنارشو و گفتم: سامان؟

گفت: جانم؟

گفتم: خیلی دستت درد نکنه خیلی دوستشون دارم منظورم وسایله

یه دفه دستامو دور گردنش انداختمو گفتم: مرسی و اورا بغل کردم بغلی گرم و دوست داشتنی که میخواستم تا ابد ادامه پیدا کنه میخواستم دیگه به هیچ چیز فکر نکم نه به پندار نه به مانیا و نه به تمام دختر هایی که این بغل پر مهر رو تجربه کردن و ناگهان چشمانم را باز کردم نه.....نباید خودم رو لور بدهم هنوز ذره ای به نام غرور در وجودم هست که نیمدانستم این قدر قویست خودم را از او جدا کردم و به او نگاهی انداختم که چشمانش را بسته بسته

کمی نگاهش کردم که کم کم چشمانش باز شد بوی عطرش تا وجودم نفوذ کرده بود سرش را جلو آورد و آرام آرام لبهایش را روی لبهایم گذاشت گرمایی در وجودم شروع به فوران کرد حسی در وجودم شعله ور شد که هیچ نمیتوانست نامش باشد مگر عشق لبهاس را برداشت و دو دوباره روی لبهاسم گذاشت چشمانش را بسته بود انگار میخواست با تمام وجود از این لحظه استفاده کند با حرارت بود و این حرارت تا عمق مرا میسوزاند ناگهان خود را از من جدا کرد و تند گفت: منو ببخش و با سرعت از اتاق خارج شد

\*\*\*\*\*

نفهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود و چرا سامان از در خارج شد یعنی این قدر از من بدش می امد ولی اصلا به سامان نمیومد که از من بدش بیاد حتما اون هم نمیخواست که من دوستش داشته باشم و میخواست همونجوری باشیم اگر یه لحظه هم تو تصمیمم تردید داشته بودم دیگه ندارم من تا پایان محلت یکساله از ایران خارج میشدم

میراث --- فصل نوزدهم

داشتم تو اتاقم بالا و پایین میپریدم میترسیدم سامان پایین باشه و من بینمیش و من اصلا نمیخواستم این اتفاق بیوفته خیلی از کارم پشیمون بودم یعنی چی رفتم بغلش حالا انگار چند تا سوغاتی چقدر می ارزه

با شنیدن صدای در فهمیدم رفته بیرون تند اومدم پایین داشتم از گشنگی هلاک میشدم

مثله قحطی زده ها افتادم به جون غذا سرم پایین بود که ناگهان حس کردم کسی کنارم سرمو برگردوندم و با دیدن سامان لقمه تو گلوگیر کردو شروع کردم به سرفه داشتم خفه میشدم سامان خندش گرفته بود و داشت با دست میزد رو پشتم آروم لیوان آبی بهم داد و گفت: بخور سرمو انداختم پایین و گفتم: مرسی و آب خوردم نشست روبه روم و زل زد بهم سرمو انداختم پایین که گفت: اوه اوه چه خجالتی هم شده اصلا بهت نیماد

با اخم نگاهش کردم گفتم: خجالتی عمته با کی بودی؟

با خنده گفت: با عمم بودم با تو نبودم راحت باش

دیدم همینجور زل زده به من گفتم: دیرت نشه

بی خیال شونه هاشو انداخت پایینو گفت: رئیس شرکتتم کسی کاری به کارم نداره

گفتم: آها همه اینارو گفتمی بز بدی رئیسه شرکتی؟

نگاهم کرد و با شیطنت گفت: نوچ من مهندسم به اضافه رئیس شرکت

از جام پا شدم و رفتم سمت پله ها گفت: اوه کجا رفتی؟

نگاهش کردم گفتم: دانشگاه همه که مثله شما بی کار نیستن آقا مهندس

گفت: وایسا برسونمت

نوچی کردم و از رو پله ها گفتم: خودم ماشین دارم

وقتی سوار ماشینم شدم فکر کردم به اون سختی که فکر میکردم نبود جفتمون طوری رفتار میکردیم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده پس میتونستم

وقتی ماشینمو تو پارکینگ گذاشتم و به سمت دانشگاه رفتم حس کردم کسی داره کنارم راه میره دیدم پنداره

دستامو رو به آسمون گرفتمو گفتم: تو رو خدا میبینی نحسی روز مارو گرفت

گفت: نترس من باید نگران نحسی باشم که نیستم تو دیگه چرا نگرانی؟

چشمانم را بهش دوختم یه پیرهن آستین سه رب آبی آسمونی پوشیده بود با شلوار سفید عینک آفتابیشم جدید بود انگار یه کلکسیون عینک آفتابیه مارک داره بچه قرطی

- چیه چرا زل زدی؟ خوشگل ندیدی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: من خوشگلی نمیبینم داشتم به سامان فکر میکردم اشتباهی به قیافه نحس تو نگه کردم حالا عیب نداره برو اسفند تو خونتون دود کن برو دعانویس بلکه فرجی بشه از نحسی زائدالوصف شما کاسته شه اگه خدا بخواد بای

و از او دور شدم همونطور که احساس خوبی داشتم چه حالی میده این پندار جونو کف کنی

سر کلاس نشسته بودم و داشتم با معصومه حرف میزدم که استاد وارد کلاس شد و تو دستش یه کاسه بود که پر بود از کاغذ های مچاله شده سلامی کرد به کلاس و گفت: واسه پروژه لیسانستون باید واسه من یه تحقیق بیارید که دونفریه

خوشحال شدم گفتم الانه که منو معصومه با هم بیوفتیم ولی استاد ادامه داد: تو این کاسه 15 تا اسم است که 15 نفری که این اسم هارو شانسی از تو این کاسه در میان هم گروهی میشوند این ها دونفری هستند و من نمیخواهم به بحث های شما گوش کنم که منو عوض کنید و از این برنامه ها باشه

حالا از این جا یکی یکی بیاید و اسم هارو بردارید

به نفر سوم نرسیده بود که یکی از دخترا اسم معصومرو شانسی از تو کاسه در آورد و به این صورت بود که معصومه خارج شد و نوبت به من رسید لبم را گاز گرفتمو رفتم از زیر یک کاغذ مچاله در آوردم از خدا میخواستم پر نباشه چون حوصله کل کل نکردم ولی مثله این خدا امروز با من سر لجه چون تنها اسمی که از خوش شانسی میتونم در بیارم پندار ارسلان وای!!!!

- استاد...استاد خواهش میکنم تو رو خدا یه لحظه به من گوش بدید

ایستاد و رو شو به سمت من برگردوند معلوم بود حوصله ی منو نداره گفت: بفرمایید خانم

گفتم: استاد خواهش میکنم منو با این آقا نندازید منو این آقا اصلا با هم سازگار نیستیم استاد خواهش میکنم

- خانم عزیز منکه نمیگم برو با ایشون ازدواج کن برو دو صفحه بنویس بده بهش قال قضیه رو بکن

- استاد من حتی تحمل همون دو صفحرو با ایشون ندارم

استاد کلافه شد پندارو صدا کرد و گفت: آقای ارسلان شما هم با حرف خانم موافقید؟

پندار خودشو زد به اون راه و با قیافه ای احمقانه گفت: با کدوم حرف خانم؟

استاد دستی به سرش کشید و گفت: شما هم نمیخواید این خانم هم گروهتون باشه؟

پندار سعی کرد نیشخند نامردانه خودشو نشون نده و گفت: استاد من هیچ مشکلی با این خانم ندارم

استاد همک گفت: پس حل شد تا آخر این ماه تحقیقتونو ارائه میدید

- استاد....

ولی او دور شده

صدای پندارو کنار گوشم شنیدم که با لبخندی پیروزمند گفت: نترس به سامان چیزی نمیگم

و خنده کنان دور شد

\*\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم و داشتم فکر میکردم چجوری پندارو به طرز ماهرانه ای بییچونم دیگه حوصلم سر رفت و با خود گفتم: اه پس این سامان کوش؟

در همین حین فکری به مغزم رسید برم خونه!

لباس پوشیدمو و درهای خونرو قفل کردم به سامان اس ام اس دادم که من دارم میرم خونمون خواستی تو هم بیا

سوار ماشینم شدمو به سمت خونه حرکت تقریبا هرروز با مامانم حرف میزدم ولی خوب حرف کجا و دیدار کجا

رسیدم خونه دیدم چندتا از قشنگترین گلدونهای مامان شکسته و و افتاده روی زمین گفتم: سلام این جا چی شده؟

سپیده گفت: ته تغاری مامان جون سهند خان داشت فوتبال بازی میکرد زد تمام گلدونارو شکست

یه بار دیگه گفتم: سلام

نوچی کردو گفت: ببخشید این بچه جن که حواس نمیزاره واسه من حالا باید بشینم گندشو درست کنم قبل از اومدن

مامان راستی سمانه زنگ گفت بهت بگم: دختره شوهر ذلیل خاک برسر شوهر کردی خواهر تو فراموش کردی

- همین بود؟ چیزی جا نذاستی؟

- ها...نه فقط آخرش یه ذلیل مرده هم گفت ولی نمیدونم با تو بود یا من

نگاهش کردم داشت با جارو خاک انداز گندورا جمع میکرد حداقل اونچه که ازش باقی مونده بود

-حالا خودش کو؟

موهای بلندشو از رو صورتش کنار زد و گفت: کی؟ سمانه؟

-گرما زده سرت داغ کردی میگم خود سهند کو؟

اخماش رفت تو همو گفت: میخوای کجا باشه طبق معمول وله تو کوچه ها

خندیدمو گفتم: حالا کمک میخوای؟

اونم خندید و گفت: نیکی و پرسش برو یه جارو اونجا هست بیا کمک

راستش میخواستم با سپیده صحبت کنم

حیاطو تمیز کردیمو و خواستیم بشوریمش که تا میخواستم حرف بزنم یه دفه مامان از خرید برگشت

برای ناهار مامان خورش سبب درست کرد و تا خرخره ذخیره غذا کردم

دیگه فرصت نشد با سپیده صحبت کنم موكولش کردم

وارد خونه که شدم سامان را ندیدم زیر لبی گفتم: این پسره ی پررو کجاست؟

همه جا رو گشتم تا رسیدم به اتاقش ردرش بسته بود اول در زدم و گفتم: سامان؟ سامان اون تویی؟

دیدم جواب نمیده و در را باز کردم و رفتم تو اگه کسی بدون اجوزه داخل اتاق م میشد سرشو از گردنش جدا میکردم ولی خودم... باید توشو ببینم دارم از فضولی میمیرم

رفتم داخل بلا یه بار اتاقشو دیده بود یه اتاق ساده رفتم سمت میز توالت و انواع ژل مو و عطر و اودکلن و اسپری دیده میشد

زیر لب گفتم: بچه پررو از من بیشتر عطر و اودکلن داره اونی که بیشترش خالی شده بود را برداشتم و بوییدم مست شدم بوی عطر همیشگی سامانو میداد از اعماقم آن عطر را بو کردم و چشمانم را بستم به یاد بوسه ی آنشیمان افتادم و این که سامان از اتاق بیرون رفت یعنی من چه کار اشتباهی انجام داده بودم؟ هنوز شیشه ی اودکن دستم بود که صدایی از پشت سرم گفت: این قدر بوش خوبه؟

سرمو تند برگردوندم سامان بود باز هم بوی همان اودکلن را میداد آن را از میان دستانم بیرون کشید و همانطور که آن را بو میکرد به من نگاه کرد و آرام آرام به من نزدیک شد و من آرام آرام عقب رفتم تا این که خوردم به میز و دیگر جایی واسه رفتن نبود نفسم را گرفتم سامان ارام با خونسردی جلو می آمد و هنوز شیشه عطر دستش بود صورتش را آورد جلو آنقدر نزدیک که پلک هایش به پیشانیم میخورد سپس سرش را پایین آورد با تمام وجود میخواستم فرار کنم ولی ...

سامان نزدیک شد و وقتی میخواست دوباره اتفاق بیوفتد دستشرا دراز کرد و شیشه عطر را گذاشت سرچایش و پوزخندی به من زد نفسم را دادم بیرون و با نگاهی عصبانی به او خیره شدم هنوز اون پوزخند مسخره روی لبانش بود خواستم برم

که شروع کرد به خندیدن با احم گفتم: نیشتو ببند ولی خندش بلندتر شد زیر لب با خود گفتم: نامرد

و از اتاق بیرون رفتم

## میراث --- فصل 20

زل زدم تو صورت پندار و گفتم: خسته نشدی انقدر نگاه کردی بس نیست ناسلامتی من زن دوستم شونه هاشو بی خیال بالا انداخت و گفت: زن دوستمی باش ولی وقتی نه تو اونو دوست داری و نه اون تو رو دوست داره خوب خدا خوشکلت کرده تا بقیه لذت ببرن

از عصبانیت به مرز ترکیدن رسیدن میخواستم دستمو ببرم بالا و یکی بخوابونم تو گوش این موجود بی خاصیت ولی در عوض کتابمو برداشتمو و گفتم: من با تو به هیچ تفاهمی نمیرسم من رفتم

پاشدم که برم که ناگهان دستمو گرفت و گفت: خوب ببخشید بیا بشین دیگه نگات نمیکنم

یه نگاه به دستش که دستمو گرفته بود انداختم و به چشماش نگاه کردم و گفتم: تا دو می شمارم ول نکردی پارک رو سرت خراب میکنم دستمو ول پررو

دستشو ول کرد و سعی کرد که خندشو نشون نده فکر میکنه خوشم میاد ازش ایکیبری داشت بد اخلاق میشدم حالا اگه سامان این حرفو میشنید میگفت: نکه تو همیشه خوش اخلاقی با فکر سامان لبخندی روی لبهام اومد پندار فکر کرد با اونم اونم لبخند زد که با خشم نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم بیا زودتر اینو تموم کنیم باید برم خونه تازه شام هم درست نکردم

با پوزخندی گفت: حالا شام هم واسه آقا درست میکنی؟

بی توجه شروع کردم روی نیمکت دنبال تحقیقم کتابارو گشتم پندار هم این کار را کرد هر دو مشغول بودیم تا این که موبایلم زنگ زد سامان بود ناگهان گرمایی درونم حس کردم حس دوست داشتن کسی گفتم: الو سلام

- الو سلام خوبی سمی؟

- اره خوبم واسه چی زنگ زدی بهت که گفته بودم که درس دارم

- میدونم ولی من که بهت اجازه نداده بودم تازه امشب خونه ی مامان من دعوتیم تا هشت خونه باش خداحافظ

بردون این که صدای خداحافظی منو بشنوه قطع کرد پندار با طعنه پوزخند زد نتونستم خودمو بگیرم و گفتم: درد رو یخ بخندی

پندار گفت: تا حالا کسی بهت گفته خیلی بی ادبی

با اخم گفتم: به تو ربطی نداره زودتر اینو تموم کنیم باید برم



-خونه ی مامان بابای سامان دعوتید؟

-به تو ربطی نداره

ساعت هشت و ربع بود که به خونه رسیدم داشتم از خستگی میمیردم نصف قدرت و جونم با کل کل با پندار از دست رفت مرده شور برده

وارد خونه که شدم دیدم همه چراغا خاموشه با تعجب رفتم داخل و دیدم کسی خونه نیست رفتم تو اتاقم و تا مقنعم را در آوردم یکی گفت: میزاشتی فردا صبح میومدی خودتو راحت میکرد

تند سرمو برگردوندم قلبم از جاش در اومد دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: این چه وضعشو؟ من فکر کردم کسی نیست و اونوقت تو یه دفه میای خوب ادم سخته میکنه

پوزخندی زد و خیلی سرد گفت: تا هشت و نیم آماده میشی میریم یه دقیقه دیر کنی من رفتم

راستش اولین بار بود که از سامان ترسیدم دیگه اون پسر مهربون نبود این دفه یه مرد عصبانی شده بود حالت تعادل نداشت رفتم حمخوم و یه دوش گرفتم و زود اومدم بیرون موهامو سشوار زدمو و صاف انداختم پایین وقت نداشتم که حالت بدم صورتم داشت از خستگی به رنگ قهوا ای در میومد کمی کرم پودر شزدمو چشمامو مداد کشیدم و رژ صورتی زدم شلوار لوله تفنگی تنگ پوشیدمو یه تاپ دکمه دار صورتی تنگ مانتومو پوشیدمو یه شال صورتی هم زدم یه کفش مشکی پاشنه بلند هم پوشیدمو و کلی عطر رو خودم خالی کردم و رفتم پایین

سامان جلوی ایینه ی قدی ایستاده بود و داشت کراواتش رو درست میکرد یه لحظه موندم یه کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با یه پیرهن سفید و کراوات صورتی قشنگ خیلی خوشکل شده بود موهاشو کامل داده بود بالا و و صورتشو اصلاح کرده بود باز هم از اون عطر دیوانه کننده زده بود

یه لحظه برگشت و منو دید و گفت: بلدی کراوات ببندی؟

سرمو تکون دادم گفت: بیا اینو ببند

با خودم گفتم: آها یعنی تو بلد نیستی عمم هر روز یه کراوات جدید میبنده میره سرکار

خودش را کشید سمت من و کراوات را داد دستم و شروع کرد به دید زدن من همینطور زل زده بود به من هی میخواستم تمرکز کنم و کراوات رو ببندم نمیشد عصبانی گفتم: چشماتو ببند

پوزخندی زد و با طعنه گفت: چرا؟

ولی نبست با هر جون کندن بود کراواترو بستمو گفتم: بریم؟

بی توجه به من سرشو برگردوند و همونطور که به سمت در میرفت گفت: شما اول بفرما من باید در رو قفل کنم

رفتو تو ماشین شاسیبلندش نشتمویه ذره اذت بودم برای بالا رفتن به خاطر کفش پاشنه بلندم ولی نشستم سامان هم اومد نشست در را باز کرد و از در بیرون رفت و به سمت خانه ی مادر پدرش به راه افتاد

\*\*\*\*\*

خانه ی پدر مادر سامان در سعد آباد بود خانه ی به اندازه ی خانه ی شاه که با ان همه عظمت و زیبایی دره ای گرما و عشق در اون وجود نداشت با وارد شدن به خانه فک سامان منقبض شد میدانستم خاطرات خوبی از اون خانه ندارد

پدرو مادر سامان ادم های خشکی بودند که همه چیز را در پول میدیدند حتی من را هم فقط به خاطر شغل پدرم میخواستند و وقتی به خاستگاری من آمدند با دید احتقار به خانه ی قدیمی و دوست داشتنی من نگاه میکردند از مادر سامان بدم میامد چون هر کدام از لباس هایش به اندازه ی در امد سالیانه ی یک خانواده متوسط بود از او به خاطر پول دار بودنش بدم نمی امد از او به این خاطر بدم میامد که به هر کس که از او پایین تر باشد را تحقیر میکرد و برایش مهم نبود که ان شخص چه احساسی دارد آلمان هم دست کمی از او نداشت هیچ شاید بدتر هم بود

وارد خانه ی سلطنتی ان ها شدیم سامان دنده را محکم میفشرد دستم را روی دستش گذاشتم که سالمان دستش را برداشت و نگاهی بهم کرد که تا عمق وجودم تیر کشید اون منو نمیخواست برام غریبه شده بود نمیدانم چه باعث شده بود اون سامان دوست داشتنی به این ادم بی احساس تبدیل شود نگاهش سرد بود انگار از صبح شستشوی مغزی داده شده بود

ایستاد. تا به عمرم این قدر ماشین های مدل بالا ندیده بودم جز در شب عروسیم به سامان گفتم: مگه تو نگفتی که فقط شامه؟ این که بیشتر شبیه مهمونی های ملکه انگلیسه

فکر کردم اگه سامان همون سامان قدیمی بود میگفت: مگه تو مهمونی های ملکه انگلیس رفتی که اینومیگی ولی این همون سامان نبود و این منو متعجب میکرد

وقتی تعجبم بیشتر شد که سامان بی خیال شانته هایش را بالا انداخت و بی احساس گفت: یادم رفته بود بگم بهتره بریم بالا

و خودش جلوتر رفت با بغض به او نگاه کردم داشت اخلاقی کلافم میکرد اخه چرا این جور میگرد

یه دفته سامان برگشت و اومد سمتمو گفت: رفتیم اونجا میشینی کنارمو از جات تکون نمیخوری مثل ادم هم رفتار میکنی کل انداختن با من هم ممنوع مثل یک زن وظیفه شناس عمل میکنی فهمیدی نمی خوام پس فردا مامانم برام کی بدتر از تو رو برام بگره میفهمی؟

سرش رو برگردوند و زیر لبی گفت: هرچند فکر نکنم بدتر از تو هم وجو داشته باشه

داشتم خورد میشدم سامان با نامردی تموم برگشت و به راهش ادامه داد یه لحظه حس کردم دیگه اون سمیرای سرکش نیستم سامان خیلی با خودش دور برداشته در مورد من چی فکر کرده دو روزه باهش راه اومدم فکر کرده کیه حالا هم برام داره اقا بالا سر بازی در میاره چشمم رو تنگ کردم و گفتم: من از این سمیرای خاک تو سر خوشم نمیاد احساس گرمی درونم به وجو آمد سمیرای سرکش را در وجودم حس کردم لبخندی زدم و به رفتن سامان نگاه کردم سامان ایستاد و سرشو به طرفم برگردوند و با همون لحن بی احساس گفت: مردی؟ چرا نمیای؟

با سرعت به سمتش رفتم و گفتم: میخواستم بدونم فضولم کیه حالا فهمیدم

و زودتر خودمو رسوند به در و در را باز کردم و داخل شدم

نگاه متعجب سامان رو حس میکردم

میراث--21

اوه اوه چه خبره این جا ای سامان الهی سقط شی چرا نگفتی اینا مهمونی گرفتن

نگاهی به پشت سرم انداختم اقا ریلکس اومد داخل و با لبخندی به سویی رفت و کاملاً منو نادیده گرفت پسر ی پررو به طرفی که سامان رفت برگشتم و مامان سامان را دیدم یه کت و دامن شیک گرفته بود مانند ژورنال های فرانسوی و کلی به خودش رسیده بود با لبخندی متکبر سامان را بغل کرد سامان هم زورکی لبخندی زد و سلام کرد و مادرش را بغل کرد و عقب آمد و به سمت پدرش رفت پدرش هم کت و شلوار بسیار شیکی پوشیده بود

به سمت مادر سامان رفتم رفتم که دیدم دارد سر تا پایم را نگاه میکند و گفت: سلام عزیزم مگه نمیدونستی مهمونی داریم؟

فهمیدم از لباسام راضی نیست خوشحال شدم چون فهمیدم ناراحت شد

جلوی زبونمو گرفتم و گفتم: سامان دیر بهم خبر داد

نگاهی انداخت و بدون حرف دیگه ای رفت رفتم جلو و با پدر سامان سلام و علیک کردم که یه دفه سامان دستشو انداخت دور گردنمو سرمو بوسید و گفت: خوب بابا من و سمیرا دیگه بریم

و دستمو گرفت و به سمت سالن

صدای موسیقی می آمد تعداد نفرات خیلی زیاد نبود حدود پنجاه نفر که همه هم لباس مجلسی پوشیده بودن بعضی هارو روز عروسیم دیده بودم و باید با همه سلام علیک میکردم تعداد اندازه ماشین ها بود انگار هرکس با ماشینش اومده بود تا پز بده رفتم بالا که مانتومو در بیارم که صدای خنده های کسی رو شنیدم منم که فضول رفتم سمت صدا که دیدم در بالکن بازه و آلمان و یه پسر دیگه چسبیدن به دیوار و دارن همدیگرو میبوسن اه اه اه حالم بهم خورد تو

فیلمای بد هم این جوری کسی کسی رو نمیبوسید ولی ببینم این که نامزد الما نیست از سامان هم نشنیدم که نامزدیشونو بهم زده باشن

راهمو کج کردم و وارد اتاق سامان شدم عجب اتاقی سه برابر اتاق حالاش بود بی چاره زن گرفت بدبخت شد لباسامو عوض کردم و یکمی دیگه آرایش کردم و رفتم بیرون صداشون از تو بالکن نمی اومد رفته بودن با خودم گفتم چشم مامان باباشون روشن با این بچه هاشون یکی رو زن دادن دوست دخترش بیشتر شد یکی رو شوهر دادن تو بغل یه پسر دیگست

اومدم پایین و به دنبال سامان گشتم احساس میکردم همه دارن نگام میکنن به خاطر لباس ساده ای پوشیدم به درک مگه من خواستم پیام اونا منو دعوت کردن یه حرفا میزنم من ها اوه اوه چه بساطیه این جا انواع و اقسام مشروب های الکلی یکیشون رنگش آبی بود با تعجب یه لیوان برداشتم که دست کسی را دور لیوانم دیدم سامان اروم گفت: فکر نمیکنم تو از این خوشت بیاد

با خشم گفتم: به تو چه دوست دارم میخورم

لیوانو از دستش گرفتم و به لبام نزدیک کردم و قبل از این که کار احمقانه ای ازم سر بزنه سامان از دستم گرفت و گفت: تو که نمیخواهی اون رو قشنگمو نشونت بدم؟ هان؟ میخوای؟

با اخم نگاهش کردم و پشتم بهش کردم گفتم: اصلا تو تا حالا کجا بودی؟

- نگرانم شده بودی؟

به سمتش برگشتم و پوز خندی زدمو گفتم: حتما فقط تنهام و این جا غریبه زودتر بریم

لبخندی زد و گفت: باشه دیگه تنهات نمیزارم

دستشو انداخت دور کمرمو و منو به خودش نزدیک کرد و گفت: یادت نره ما زوج خوشبختی هستیم و سرمو بوسید و به سمت یکی از همکارهای پدرش رفت

تا موقع شام هی این و ر و اونور رفتیم

شام رو که خوردیم نگاهی به اطراف انداختم

اصلا چیزای دور و رمو باور نمیکردم الما خیلی ریلکس تو بغل نامزدش نشسته بود و داشت با موهای چربش بازی میکرد و از اون طرف داشت به همون پسره که داشت میبوسید نگاه میکرد

سامان هم قربونش برم فقط واسه من زرنکه نداشت بمونم سرکارم و... استغفرالله



دستانش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش میفشرد دستانم را بی اختیار انداختم دور گردنش وموهایش را نوازش کردم بوسه ای لذت بخش

ارام آرام میبوسید و سرش را تکان میداد تو دلم گفتم ماشالله چه حرفه ای عمل میکنه و خندم گرفت خودش را کشید عقب و با خنده گفت: چیه میخندی؟

شونهامو انداختم بالا و لبخندی زدم خوابم میومد سامان لبخندی شیطنت امیز زد و گفت: نخواب خانم مست حالا حالاها باهات کار دارم

تغییر حالت داد و و منو گذاشت رو مبل و خودش روم افتاد و شروع کرد به بوسیدم لبم داشتم نفس کم می آورم میخواستم یکمی عقب بکشم ولی اون بیشتر خودشو مینداخت روی من دست راستش را روی لبم گذاشت و سرش را به سمت گوشم برد و بوسه ای به روی ان گذاشت مور مور شدم تمام بدنم بی حس شد لبخندی زد و لاله ی گوشم را به سمت لبانش برد

سپس به سمت گردنم رفت داشتم میسوختم تمام بدنم سفت شده بود

سامان دستانش را به همه جای بدنم میکشید

ناگهان موبایلش زنگ خورد فحشی داد و گوشه را برداشت

از رویم بلند شد چشمانم بسته بود وقتی چشمانم را باز کردم دیدم کرواتش را دارد میبندد سپس با سرعت از در خارج شد

میراث--22

آی خدا به دادم برس چرا این قدر سرد میکنه؟ یا امام من این جا چی کار میکنم؟ اه اه چرا بدنم این قدر درد میکنه؟

از روی مبل بلند شدمو و به دورورم نگاه کردم روی مبل خوابم برده بود کی ما اومدیم خونه؟ آخرین چیزی که یادمه...ای خدا من احمق از اون زهرماری خوردم اصلا بهش فکر میکنم میخوام بالا بیارم این موجود بی خاصیت سامان کجاس؟

از جایم بلند شدمو از پله ها رفتم بالا و افتادم رو تختم کمی بعد بلند شدمو و رفتم تا یه دوش بگیرم وقتی از حموم اومدم بیرون بیشتر سست شدم نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک بود و من داشتم هلاک میشدم







وایسا ببینم چرا این تا حالا خونه مونده؟ حالا یه امروز که تحمل قیافه نحسشو ندارم خونست واسه حرص منم شده میمونه

سرمو تو بالشتم گذاشتم و خودمو با بالشت خفه کردم

-بله بله...نه خواهش میکنم چه زحمتی این جاست بی چاره خیلی خوابش میاد...نه نه بیداره گوشی یه لحظه

بالشت رو از روی صورت برداشت به سختی داشت جلوی خودشو میگرفت یه موز دستش بود و داشت با شیطنت بهش گاز میزد تلفمو به سمتم گرفت و گفت: عشقم تلفن با شما کار داره

تلفنو انداخت رو تخت و دوید از در بیرون رفت

-سامان الهی خودم کفنتو تنت کنم...الهی بیام سر قبرت ادمس پخش کنم الهی

نفس عمیقی کشیدمو گوشی را گرفتمو گفتم: الو؟

صدای معصومه تو گوشم پیچید

-داشتی چی کار میکردی که سامان این قدر سر حاله تو انقدر خسته

ای سامان الهی به زمین گرم بخوره الهی...بری جهنم راحت شم

-اه...منحرف دیشب رفته بودیم مهمونی خسته شده بودم اعصاب ندارم این سامان هم بدتر رو اعصاب منه

-خوب بابا چرا رگبار به سمتم گرفتی واسه این زنگ زدم که بدونم خبرت کجا رفتی؟ چرا نمیای دانشگاه این ارسالن دهن همه رو سرویس کرده از بس ازت سراغ گرفته

صدامو اوردم پایینو گفتم: معصوم خر نشی شمارمو بدی بهش

-باشه بابا مگه دیوونم ولی زودتر پروژتو باهاش تموم کن تا دیگه از این گرفتاری ها نداشته باشی امیروز میای ساعت 2 کلاس داریم؟

یادش افتادم که امروز سامان افتاده رو دور تیکه پرونی مخصوصا با گندی که من بالا اوردم گفت: اره میام

-میخوای پیام دنبالت؟

-نه بابا مهربون شدی...نه با ماشین میام کاری نداری

-نه

-خدافظ



سرمو تو بالشتم گذاشتم و خودمو با بالشت خفه کردم

-بله بله ...نه خواهش میکنم چه زحمتی این جاست بی چاره خیلی خوابش میاد ...نه نه بیداره گوشی یه لحظه بالشت رو از روی صورتم برداشت به سختی داشت جلوی خودشو میگرفت یه موز دستش بود و داشت با شیطنت بهش گاز میزد تلفمو به سمتم گرفت و گفت: عشقم تلفن با شما کار داره

تلفنو انداخت رو تخت و دوید از در بیرون رفت

-سامان الهی خودم کفنتو تنت کنم ...الهی پیام سر قبرت ادامس پخش کنم الهی

نفس عمیقی کشیدمو گوشی را گرفتمو گفتم: الو ؟

صدای معصومه تو گوشم پیچید

-داشتی چی کار میکردی که سامان این قدر سر حاله تو انقدر خسته

ای سامان الهی به زمین گرم بخوره الهی...بری جهنم راحت شم

-اه...منحرف دیشب رفته بودیم مهمونی خسته شده بودم اعصاب ندارم این سامان هم بدتر رو اعصاب منه

-خوب بابا چرا رگبار به سمتم گرفتی واسه این زنگ زدم که بدونم خبرت کجا رفتی؟ چرا نمیای دانشگاه این ارسالن دهن همه رو سرویس کرده از بس ازت سراغ گرفته

صدامو اوردم پایینو گفتم: معصوم خر نشی شمارمو بدی بهش

-باشه بابا مگه دیوونم ولی زودتر پروژتو باهاش تموم کن تا دیگه از این گرفتاری ها نداشته باشی امیروز میای ساعت 2کلاس داریم؟

یادش افتادم که امروز سامان افتاده رو دور تیکه پرونی مخصوصا با گندی که من بالا اوردم گفت: اره میام

-میخوای پیام دنبالت؟

-نه بابا مهربون شدی ...نه با ماشین میام کاری نداری

-نه

-خدافظ

-امشب یه مهمونی گرفتم ...به سامان گفتم و دعوتش کردم تو رو هم همینطور حتما بیا بلکه چندتا از دوست دخترای سامانو ببینی دست از سرش برداری بدونی چه ادمیه

کلافه عینکمو از رو چشمام برداشتمو گفتم: سامان هرچی باشه از تو بهتره که داری زندگیمونو خراب میکنی تمومش کن ارسلان خسته شدم از دستت بزار این تموم شه بریم پی کار و زندگیمون فقط نگاهم کرد و سپس گفت: امشب که اومدی میفهمی

-----  
-سمیرا اگه دوست نداری باور کن لازم نیست بیای

با عصبانیت نگاهی به صورت نگرانش انداختمو گفتم: نخیر من مشکلی ندارم اتفاقا خیلی هم دوست دارم به این مهمونی برم تا آخرین تکه های تحقیقمو بدم ارسلان تموم شه این پروژه که جز بدبختی واسه من هیچی نداره

-میخواوی من بدم

یدفه به سامان گفتم: نکنه چیزی داری که میخوای از من مخفی کنی؟ هرچند مهم هم نیست فقط خواستم بهت بگم برام مهم نیست من میخوام برم بدون تو یا باتو

یدفه عصبانی شدو گفتم: به به خودسر شدی میخوای بری پارتی اونم تنهایی اونوقت پارتی کی؟ پندار ارسلان یکی از خطرناک ترین پسرهایی که میشناسم

نگاهی بهش کردم و گفتم: هیچ کی خطرناکتر از تو نیست

چشماش قرمز شد از عصبانیتو گفتم: میخوای خطرناکی رو نشونت بدم؟

تا خواست بیاد نزدیک ناگهان موبایلش زنگ زد چشماشو بست و گوشی را جواب داد و با خونسردی ساختگی گفت: بله؟ داریم میایم توهم انقدر زنگ نزن ملکه انگلیسو که نمیخوام بیارم و نگاهی به من کرد

-باشه خدافظ

امکان نداره که منو... منو..... منو سامان باهم.....نه امکان نداره سامان داره خالی میبنده ولی نه همه میدونن سامان هرچی باشه دروغگو نیست موبایلم هی زنگ میخوره ولی برام مهم نیست ولی خدا را شکر موبایل سامان به موقع زنگ زد وگرنه....خدا نکنه زبونتو گاز بگیر سمیرا تلفن خونه زنگ میخوره ولی جواب نمیدم سامان جواب میده وایسا ببینم چرا این تا حالا خونه مونده؟ حالا یه امروز که تحمل قیافه نحسشو ندارم خونست واسه حرص منم شده میمونه

سرمو تو بالشتم گذاشتم و خودمو با بالشت خفه کردم

-بله بله...نه خواهش میکنم چه زحمتی این جاست بی چاره خیلی خوابش میاد...نه نه بیداره گوشی به لحظه

بالشت رو از روی صورتم برداشت به سختی داشت جلوی خودشو میگرفت یه موز دستش بود و داشت با شیطننت  
بهش گاز میزد تلفمو به سمتم گرفت و گفت: عشقم تلفن با شما کار داره

تلفنو انداخت رو تخت و دوید از در بیرون رفت

-سامان الهی خودم کفنتو تنت کنم... الهی پیام سر قبرت ادامس پخش کنم الهی

نفس عمیقی کشیدمو گوشی را گرفتمو گفتم: الو؟

صدای معصومه تو گوشم پیچید

-داشتی چی کار میکردی که سامان این قدر سرحاله تو انقدر خسته

ای سامان الهی به زمین گرم بخوره الهی...بری جهنم راحت شم

-اه...منحرف دیشب رفته بودیم مهمونی خسته شده بودم اعصاب ندارم این سامان هم بدتر رو اعصاب منه

-خوب بابا چرا رگبار به سمتم گرفتی واسه این زنگ زدم که بدونم خبرت کجا رفتی؟ چرا نمیای دانشگاه این ارسالن  
دهن همه رو سرویس کرده از بس ازت سراغ گرفته

صدامو اوردم پایینو گفتم: معصوم خر نشی شمارمو بدی بهش

-باشه بابا مگه دیوونم ولی زودتر پروژتو باهاش تموم کن تا دیگه از این گرفتاری ها نداشته باشی امیروز میای ساعت  
2کلاس داریم؟

یادش افتادم که امروز سامان افتاده رو دور تیکه پرونی مخصوصا با گندی که من بالا اوردم گفت: اره میام

-میخوای پیام دنبالت؟

-نه بابا مهربون شدی...نه با ماشین میام کاری نداری

-نه

-خدافظ

-امشب یه مهمونی گرفتم...به سامان گفتم و دعوتش کردم تو رو هم همینطور حتما بیا بلکه چندتا از دوست دخترای  
سامانو ببینی دست از سرش برداری بدونی چه ادمیه

کلافه عینکمو از رو چشمام برداشتمو گفتم: سامان هرچی باشه از تو بهتره که داری زندگیمونو خراب میکنی تمومش کن ارسلان خسته شدم از دستت بزار این تموم شه بریم پی کار و زندگیمون فقط نگاهم کرد و سپس گفت: امشب که اومدی میفهمی

-----  
-سمیرا اگه دوست نداری باور کن لازم نیست بیای

با عصبانیت نگاهی به صورت نگرانش انداختمو گفتم: نخیر من مشکلی ندارم اتفاقا خیلی هم دوست دارم به این مهمونی برم تا آخرین تکه های تحقیقمو بدم ارسلان تموم شه این پروژه که جز بدبختی واسه من هیچی نداره

-میخواوی من بدم

یدفه به سامان گفتم: نکنه چیزی داری که میخوای از من مخفی کنی؟ هرچند مهم هم نیست فقط خواستم بهت بگم برام مهم نیست من میخوام برم بدون تو یا باتو

یدفه عصبانی شدو گفتم: به به خودسر شدی میخوای بری پارتی اونم تنهایی اونوقت پارتی کی؟ پندار ارسلان یکی از خطرناک ترین پسرهایی که میشناسم

نگاهی بهش کردم و گفتم: هیچ کی خطرناکتر از تو نیست

چشماش قرمز شد از عصبانیتو گفتم: میخوای خطرناکی رو نشونت بدم؟

تا خواست بیاد نزدیک ناگهان موبایلش زنگ زد چشماشو بست و گوشی را جواب داد و با خونسردی ساختگی گفت: بله؟ داریم میایم توهم انقدر زنگ نزن ملکه انگلیسو که نمیخوام بیارم و نگاهی به من کرد

-باشه خدافظ

میراث 24

در یک جمله نور، موسیقی، حرکت

دیوانه خونه رو این مهمونی گذاشته بود تو جیب کوچیکش

یادش بخیر وقتی هجده سالمون بود منو مانیا و سپیده پیچونده بودیم رفتیم پارتی نیم ساعت نشده خسته شدیم اومدیم بیرون رفتیم شهربازی

پارتی رفتنمون هم مثل ادم نبود یاد اون روزا افتادم

سامان دستم رو فشرد و گفت: سمیرا هرچی دیدی و هرچی شنیدی به من اعتماد داشته باش به من باور داشته باش که من دیگه اون ادم قبلی نیستم

سرم را انداختم پایین

-به من نگاه کن

نگاهش کردم ادامه داد: من ادم قبلی نیستم سمیرا من کارای بد زیادی انجام دادم ولی ادما عوض میشن مگه نه؟

سرمو تکون دادم اروم پیشونیمو بوسید و جلو رفت

پندار با وضعی که در دانشگاه میدیدمش خیلی فرق میکرد یه تاپ پوشیده بود به رنگ طوسی که روش به انگلیسی نوشته شده بود من ستاره ی راکم

با یه شلوار جین تنگ موهاشو رنگ شرابی زده بود و کاملا فشن و سیخ کرده بود یه لیوان مشروب دستش و داشت وسط با یه دختری میرقصید

وقتی ما رو دید با خنده دست دختره رو گرفت و اومد پیش ما تا چشمان سامان روی دختر افتاد به واضحی روز رنگش پرید چشماش از حد معمول گشاد تر شده بود با پندار نگاه کردم لبخندی پیروزمندانه روی لبهایش داشت و داشت واکنش سامان را نگاه میکرد دست دختر را کشید وسط و گفت: سلام بچه ها این ساراست سارا خودت سامان رو میشناسی و اینم...زنش سمیراست

دختر نگاهی به من کرد موهایش را بلوند کرده بود و لنز طوسی گذاشته بود خیلی ارایش کرده بود ولی نتوانسته بود معصومیتته صورتشو قایم کنه خدایا! مگه این دختر چند سالش بود که گیر اینا افتاده بود

نگاهی به سامان انداختم زل زده بود به سارا و همونطور رنگ پریده به نظر میرسید به قدری محکم دستم را گرفته بود به سفیدی میزد

بین اینا چه بود که سامان این قدر نگران بود و ترسیده پندار این قدر خوشحال و این دختر این قدر بی خیال بود

پندار که تازه انگار منو دیده بود و ما دوستان قدیمی و صمیمی هستیم با خوشحالی در حالی که چشمانش برق میزد گفت: سمیرا!!!!!! چطوری تو دختر از صبح که ندیدمت دلم برات تنگ شده بود

بدون این که حالت سر سامان عوض بشه چشم از روی سارا برداشت و به پندار نگاه کرد دندونهاشو روی هم فشار میداد تا بلایی سر پندار نیاره

با صدایی دورگه گفت: این مسخره بازی ها چیه داری در میاری پندار؟ بازی جدیدته از پدر مادر و دوستان و دوست دخترات خسته شدی اومدی سراغ منو زنم؟

سارا پوزخندی زد و سرشو پایین انداخت و با ناخوناش بازی کرد

پندار در حالی که کمی مست شده بود گفت: بازی؟ کدوم بازی مگه بده دارم زنتو با گذشتت اشنا میکنم؟

و خندیدو به سارا نگاه کرد

لحظه ای به فکر رسید نکنه سامان این دختررو دوست داره نه از سامان بعید نیست ولی شیفتگی در چشمهای سامان موج نمیخوره فقط ترس

ترس از چی نمیدانم سارا داشت با حسرت به سامان نگاه میکرد

سامان نگاهش را روی سارا متمرکز کرد و گفت: سارا یه لحظه بیا بیرون کارت دارم دستش را از دستم خارج کرد و گفت: تو این جا باش برگه ها رو بده پندار زود بریم الان من میام

با نگرانی نگاهش کردم که زور کی لبخندی زد و گفت: زود میام قول میدم

و رفت تو حیاط

نگاهی به پندار کردم و گفتم: بیا ارسالن این برگه های پروژه امیدوارم دیگه با هم دیگه در ارتباط نباشیم

چشمش قرمز بود انگار عصبانیه و گفت: گذاشتی اون عوضی با اون دخترهی هرزه برن بیرون و تو اینجا داری به من برگه میدی؟

با خشم به او گفتم: چته تو ارسالن چه مرگته؟ چرا به سامان میگی عوضی؟ مرض داری؟ مگه خیر سرت دوستت نیست؟

داد زد: من غلط بکنم که دوست اون باشم از ادمی که یه دفه میاد همه چیز ادمو برمیداره میره ککش هم نمیگزه متنفرم

-منظورت چیه؟

فقط با نفرت نگاهم کرد

گوشه ی لباسشو گرفتمو کشون کشون بردمش گوشه ی سالن و گفت: منظورت چیه یه دفه همه چیزه ادمو برمیداره میره؟

نگاهم کرد و گفت: مهم نیست حالا بدونی بهتر از اینه که اون سامان بی همه چیز هیچ وقت بهت نگه

-از همون روزای اول دانشگاه ازت خوشم میومد هی میخواستم باهات دوست شم ولی خوب هم میدونستم پا نمیدی هم هیچ واسطه ای نبود که به وسیله شمارتو گیر بیارم کم کم دوست داشتنی شدی برام کم کم تو دلم جا باز کردی تو فرشته نبوددی ولی خوب مال این زمین هم نبوددی تو نه محجبه بوددی که رو اعصاب بری نه جلف بوددی که زود از دستت خسته بشم تو ازاد بوددی مال کسی نبوددی و چقدر دوست داشتم مال من بشی هر روز از تو برای سامان میگفتم از خوشگلیت از دوست داشتنی بودنت از اخلاقت که با بقیه فرق میکرد اوایل براش مهم نبود ولی کم کم



براش جالب شدی یه روز پا شدم فهمیدم زن سامان شدی کسی که نه میشناختیش نه دوستش داشتی و میدونستم هیچ وقت قبولش نمیکنی

-نمیدونستم تو هم از این حرفای عاشقونه بلدی پندار اونم وسط پارتنی که خودت گرفتی

با صدای سامان سرمو تند برگزودندم سامان با عصبانیت ایستاده بود داشت نگاه میکرداومد جلو

-تو خجالت نمیکنی به زن دوستت نه نه دوست دختر دوستت به زن دوستت این حرفارو میزنی؟ تو فکر میکنی سمیرا خره این چرت و پرت های تو رو قبول کنه؟ تو نمیدونی منو سمیرا همدیگرو دوست داریم؟

پندار توجهی به حرف سامان نکرد و فقط به من نگاه میکرد و گفت: حقایقی تو زندگی سامان وجود داره حقایقی که میدونم دوست داری بدونی میدونم سامانو دوست نداری ولی نمیدونم چرا باهاش ازدواج کردی فقط میدونم منتظرت میمونم تا بیای پیشم تا اونوقت لذت زندگی و خوشبختی رو نشونت بدم

سامان داد زد: خفه شو آشغال! و با مشت افتاد به جون پندار

پندار گیج تر از اونی بود که واکنشی نشون بده داد زدم: سامان ولش کن

و دستش گرفتمو و کشیدمش به سمت خودم یذره عقب رفتم و گفتم: سامان تو رو خدا تمومش کن

خواست دوباره حمله کنه که صورتشو بین دوتا دستام گرفتمو و گفتم: به من نگاه کن من تو رو دوست دارم سامان...من فقط تو رو تو این دنیا دوست دارم

دست مشت شدش رو پایین آورد نگاهی به اطراف انداختم همه داشتند ما رو نگاه میکردند از دهن و دماغ پندار داشت خون میومد و خودش هم افتاده بود روی زمین

خبری از سارا هم نبود

دست سامان را گرفتمو کشون کشون بردمش وسط راه بودیم که صدای پندار را شنیدم که اسممو صدا میکرد برگشت که گفن: سمیرا دوستت دارم باور کن

در چشمانش صداقت موج میزد من گفتم: ولی من سامانو دوست دارم پندار شوهرمو دوست دارم

دست سامانو گرفتمو و با هم رفتیم بیرون

25

روی تختم نشسته بودمو پاهامو تو بغلم گرفته بودم یاد پندار افتادم و برای لحظه ای دلم براش سوخت بی چاره چقدر هم بد زدم تو ذوقش یدفه دستام رو گوشام گذاشتمو گفتم: نه نه نه اصلا به درک این همه دختر تو دانشگاه کیلید کرده رو من اصلا چی کار کنم بزار بمیره



با خنده گفتم: حفته تا تو باشی قصد دست درازی به من نداشته باشی  
چشماشو برگردوند و گفت: یه ذره کم از خودت تعریف کن تحفه فکر کردی چی هستی که من بیام طرفت  
فهمیدم حرصش دادم که اینو گفته  
سرم درد میکرد به سامان گفتم: سامان من رفتم بخوابم خوب فردا برای دانشگاه بیدارم نکن  
همونطور که داشت فیلم نگاه میکرد سرشو تکون داد  
تو دلم گفتم: حالا خوبه لال نیستی اونوقت چی کار میکردی  
داشتیم از پله ها بالا میرفتم که یه دفه سرم گیج رفت داشتیم میوفتادم پایین که یه دفه سامان منو گرفت  
-چت شده باز؟ حالت بده میخوای بریم دکتر؟  
سرمو تکون دادمو گفتم: نه...دکتر نه فقط دلم میخواد بخوابم  
با نگرانی گفت: سمیرا تو رو خدا از خر شیطون بیا پایین  
خودمو ازش جدا کردم و گفتم: نمیخواد خواهش میکنم بی خیال شو  
روی تختم ولو شدم و چشمامو بستم دستشو گذاشت روی پیشونیمو گفت: تب داری بزار برم یه کاسه آب بیارم با  
دستمال بزارم رو پیشونیت  
رفت پایین سرم خیلی درد میکرد ناگهان حس کردم مامان بزرگ کنارم نشستند واقعا بود که یه دفه از جام  
پریدم و با لکنت گفتم: س...سس...سس...سلام  
لبخندی زد درست مثل همون موقع پر از تحکم و با غرور گفت: داری کارایی میکنی سمیرا  
با تعجب گفتم: چی کار؟  
گفت: یعنی پول واقعا از احساسات یک ادم مهمتره؟  
-منظورتون چیه؟  
دوباره لبخندی زد و گفت: سمیرایی که من میشناختم با این که از بقیه شرتر بود ولی از بقیه مهربونتر بود زندگی فقط  
پول نیست زندگی بدون عشق زندگی نیست  
سپس رفت

سرمو تو یه شال پیچیده بودمو و داشتم از درد ناله میکردم سامان با یه لیوان اب و یه قرص اومد بالا و با خنده گفت:  
بیا بخور کشتی منو از بس غر زدی

با صدایی که از سرما خوردگی گرفته بود و همچنین دورگه هم شده بود گفتم: خجالت بکش من غرغر میکنم؟ خیلی  
نامردی

سرمو برگردوندم اونور سامان با خنده گفت: الهیییی دختر گلم ناراحت نباش بابا این جاس  
-برو بابا

با خنده گفت: جونم بابا

-سامان اذیتم نکن

خندید و گفت: الهی

اومد کنارم نشست و لبخندی زد ناگهان دلم ضعف رفت دوباره این جوری شدم با دیدن سامان سرمو گرفتم پایین با  
دستش چونمو امورد بالا و گفت: چته گلم؟

ای خدا چرا این داره این جوری میکنه؟ نمیدونه داره چه بلایی سره من میاره؟ سرمو از دستش عقب کشیدم بیرون و  
گفتم: هیچیم نیست

به بالای تختم تکیه کردم و سرمو بردم پایین اومد کنارم و اونم تکیه داد و گفت: یه چیز بپرسم؟  
گفتم: بپرس

گفت: اون حرفی که تو مهمونی پندار گفتی راست بود؟

اخمی انداختم تو پیشونیم و گفتم: کدوم حرف؟

-همون که تو دوستم داری

وای خدا فکر این جاشو نکرده بودم نگاهی به اون انداختم به یه نقطه از دیوار خیره شده بود و هیچی نمیگفت  
-چرا جواب نمیدی؟

یه دفه گفتم: بعضی وقتا باید یه حرفایی رو زد لازمه که اون حرفات رو بزنینم

خوب شد اینو گفتم اصلا دلم نمیخواست کسی باشم که اول اعتراف بکنه

نگاهم کرد و گفت: منم یه چیز بگم؟

با سر بهش جواب دادم خیلی بی مقدمه گفتم: دوستت دارم

\*\*\*\*\*

قلبم ایستاد دنیا ایستاد فقط من بودم و او که داشت نگاهم میکرد دوست داشتم فریاد بزنم : منم دوستت دارم خیلی زیاد خیلی بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی ولی نگفتم با لبخندی شیطنت امیز گفت: سکوت علامت موافقت است داشت جلو میامد می امد تا تا ابد مرا مال خود کند ولی ناگهان رفتم عقب

نگران گفت: چیه

گفتم: سرما میخوری

خندید و گفت: تو نگران من نباش

و سپس بوسه ای داغ بود که مرا از تب هم گیج تر کرد

27

عطسه ای کردم و از خواب بیدار شدم یعنی کاملا خواب از سرم پرید سامان کنارم بود چقدر این بشر خوشکل بود و چقدر من دوستش داشتم و چقدر این احساس رو دوست دارم ناگهان بدنم لرزید از سرما از جایم پا شدم سرم گیج میرفت باورم نمیشد که دیشب ما چی کار کردیم سرمو انداختم پایین لباس گرمی پوشیدمو و به دست سامان نگاه کردم که از دیشب همون حالت مونده بود جای سر من

به فکر رفتم افتادم سه هفته ی دیگه عید نوروز میشد و سه ماه بعدش سالگرد ازدواج ما و بعد من اجازه داشتم هر کاری که دلم میخواست با ارثم میکردم دوباره به سامان نگاه کردم. دوباره خوابم گرفت رفتم تو بغلش و سرمو تو گودی شونش گذاشتم دوباره بوی عطرش مستم کرد سامان حلقه دستانش را تنگ تر کرد و دیری نگذشت که من خوابم برد

با فوت کسی از خواب بیدار شدم سامان رو پهلو دراز کشیده بود و داشت تو صورتم فوت میکرد وقتی چشمامو باز کردم با دیدن قیافش بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست خیلی بامزه شده بود رفته بود حموم و چون موهای هنوز خیس بود و رو صورتش افتاده بود و چشمش مثل دوتا تیله سیاه گرد شده بود و داشت منو نگاه میکرد سر تا پا سفید پوشیده بود انقدر دوست داشتنی شده بود دلم میخواست پر ماچ و بوسش کنم

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: سلام علیکم بلاخره یادت اومد باید بیدار شی؟

لبخندی زدم که یدفه بغلم کرد و گفت: الهی چقدر ناز میخندی

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیه؟؟؟

گفتم: سامان مگه اولین باره من میخندم این جووری میکنی؟

با شیطنت گفت: ولی من اولین باره آزادم هرکاری دلم خواست بکنم

با خنده صورتشو زدم کنار و گفتم: من که فعلا گشمنه

همونطور که پا میشد گفتم: منم همینطور ولی نمیدونم چرا وقتی کنار توام هیچی حس نمیکنم

داشتم صبحونه میخوردم که تلفن زنگ زد سامان خواست پاشه که گفتم: نه تو بخور من جواب میدم شونه هاشو انداخت بالا و گفتم: هر جور راحتی

گوشی را برداشتم اولش صدایی نمیومد ولی بعدش صدای دلنشین مانیا رو شنیدم که با ذوق گفت: سلام سمی تقریبا داد زدم: مانیا؟ تویی؟

خندید و گفت: چرا داد میزنی؟ اره دیگه منم خوبی سمی خیلی خیلی خیلی زیاد دلم برات تنگ شده -من بیشتر مانی کی میتونم ببینیمت برای اون روز لحظه شماری میکنم

با شادی گفتم: پس شروع کن چون من دارم میام

یه لحظه هنگ کردم

-الو...الو...سمی...الو...

با لکنت گفتم: مانیا... تو ... تو داری... میای... اینجا؟

با نگرانی گفتم: اره میخوام بیام ولی حالا نه تیر میام تا از برای برگشت با هم بریم خوشحالی نه؟

نگاهم را به سامان دوختم که بی خیال از هفت دولت رو میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد

زورکی گفتم: اره مانی خیای خوشحالم که داری میای پس تا سه ماه دیگه خدافظ

با خنده گفتم: خدافظ من برم به سپیده هم بگم بای

اروم اروم وارد اشپزخونه شدم و روبه روی سامان نشستم همونجور که میخورد گفتم: کی بود؟

اروم گفتم: مانیا

-همون دختر عموت که خیلی دوستش داری؟

سرمو تکون دادم هیچی نگفتم از جایم پا شدم و بالا سرش ایستادم سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد دستمو رو صورتش

گذاشتمو و صورتم رو موهاش موهاش بوی خوش شامپو میداد روی موهاشو بوسیدم و بی حرکت فقط اونجا ایستادم

28

شنیدید که میگن وقتی ادم عاشقه دوروبرش گل و بلبل و پروانه و شمع و از این چرت و پرت ها میبینه؟







نمیدونم چجوری خودمو رسوندم فقط وقتی رو یادم میاد که دارم به مانیا نگاه میکنم و چقدر خوشحالم که دارم میبینمش چقدر خوشکلتر شده بود از همون اولش مانیا از منو سپیده خیلی ناز تر بود پوستش سفید و چشمان عسلیش مته دو تا گوی عسل اون وسط میدرخشید لبهای قرمزی که سر حال بودن اونو نشون میداد و لبخندش که ادم دوست داره ساعت ها بهش نگاه کنه

-تو رو خدا نگالش کن این من که شوهرشمو با این عشق نگاه نمیکنه خوشبحال شما مانیا خانم

مانیا لبخندی زد و سرشو انداخت پایین به سامان نگاه کردم عشق من هم این جا بود و من فقط داشتم به مانیا نگاه میکردم لبخندی به سامان زدم که جوابم روداد

مانیا صدام زد: سمی میای بریم حیاط

وارد حیاط شدیم و زیر درخت هلو ایستادیم که گفت: تو دوشش داری

با گنگی گفتم: کیو؟

گفت: سامانو

سرمو انداختم پایین جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم که بدم که گفت: ما میخواستیم با هم بریم میخواستیم با هم درس بخونیم و زندگی کنیم ولی تو عاشق شدی

-نه این طور نیست...اون...اون...اون

حرفمو قطع کرد و گفت: اون چی؟ اونم دوستت داره اون هیچ وقت هیچ وقت حاضر نمیشه طلاق بده

نمیدونستم چی بگم تو دوراهی گیر کردم واسه عوض کردن بحث گفتم: تا کی هستی

با لبخند گت: تا سالگرد عروسیتون بعد باید برگردم یعنی باید با هم برگردیم مگه نه؟؟؟

لبخندی زورکی زدمو سرمو تکون دادم نگاهم به سامان افتاد داشت اونور سالن به حرفی که سهیل زده بود میخندید

خیلی دوستش داشتم خیلی

میراث --- فصل آخر

امروز اول تیر است و همه داریم به سمت شمال حرکت میکنیم مانیا هنوز این جاست و منو سامان هم عاشق هم

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

-چته سمیرا؟ حالت خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم دلم درد میکنه دلشوره دارم احساس میکنم یه اتفاق بدی میخواد بیوفته

دستمو گرفت و گفت: نترس تا با منی هیچی نمیشه

-قول؟

دستمو بوسید و گفت: قول

وقتی رسیدیم ویلا بقیه رسیده بودند و داشتند وسایلشونو جاسازی میکردند میخواستیم تصمیم آخرمو به مانیا بگم  
من میمونم پیش سامان تا آخرش باهاشم

وقتی وسایلمونو گذاشتیم سامان گفت: بریم یه دور این اطراف بزنیم؟

موافقت کردم و رفتیم کنار ساحل بودیم و امواج با آرامش به پاهامون میخورد دستمو تو دستاش گرفته بود گفت:

میدونستی از همون روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومده بود؟

با ادا گفتم: مگه میشه کسی منو ببینه و خوشش نیاد؟

با دست اروم زد تو سرمو گفت: کمتر خودتو تحویل بگیر تحفه

با خنده گفتم: حتما تحفم که تو ازم خوشت اومده بود

ادامه داد: همون باری که دیدمت...

-سمیرا...سمیرا

حرفشو قطع کرد و به صاحب صدا نگاه کرد و گفت: مانیاست کارت داره

گفتم: ولش کن تو بگو

موهامو کشید و گفت: زشته برو

لپشو بوسیدمو گفتم: زود برمیگردم

و دویدم به طرف ویلا گفتم: مانی چی کارم داری؟

گفت: موبایلت یه ریز داره زنگ میزنه شماررو نمیشناختم ولی با این حال گوشی رو برداشتمو گفتم: بله؟

صدای شخصی گفت: سلام سمیرا خانم

گفتم: شما؟

با صدای گرفته ای گفت: منم پندار

با عصبانیت گفتم: فرمایش؟

با آرامش گفت: اومدم نجات بدم

با طعنه گفتم: سرمنده من نه غرق شدم و نه دارم تو اتیش سوزی جون میدم

خندید و گفت: اومدم زندگیگو از اون ادم خراب نجات بدم

ته دلم ریخت

-منظورت چیه؟

گفت: میدونم منو باور نداری میخوام به حرفای این شخص گوش کنی

گوشی را داد به کسی صدای دختری بود گفت: سلام

-سلام شما؟

دختر با صدای ریزی گفت: منم سارا تو مهمونی پندار با شما آشنا شدم یادتونه؟

گفتم: بله حالا امرتون

-راستش اولین باری که شما را دیدم فکر میکردم ادم بدی هستی تقریبا یکی مثل سامان ولی با چیزایی که پندار گفت فهمیدم شما حیفت منو ببخشی به خاطر این حقیقتی که میخوام بهتون بگم ولی باید بگم باید نزارم شما به هدر برید

وقتی شانزده سالم بود میدیدم که برادر یکی از بچه ها هی اونو میاره مدرسه و میاد دنبالش خیلی از آما خوشم نیومد ولی برای رسیدن به بردارش حاضر شدم باهاش دوست شم خودم رو دوست صمیمیش نشون میدادم در حالی که همش چشمم دنبال بردار خوشگلش بود پسری که نه فقط من همه دنبالش بودن

بلاخره الما دعوتم کرد که با اونا برم خونه سوار شدم و سعی کردم هی تو چشماش نگاه کنم اول به خاطر این که من دوست خواهرشم کاری بهم نداشت ولی... کم کم خودش هم بهم نگاه میکرد تو چشمام خیره میشد اینه رو رو چشمام تنظیم میکرد ولی هیچ وقت نگفت دوستت دارم فکر میکردم دوستم داره ولی نداشت دیگه خسته شده بودم یه بار که الما کار داشت و زود پیاده شد بهش گفتم دوستت دارم میدونی چی کار کرد؟ فقط خندید و گفت: بامزه ای همین هیچ اعترافی نکرد شماره رد و بدل کردیم با هم میرفتیم بیرون تا اینکه...

ازم خواست برم خونشون اونجا بود که... دوستش داشتم و حاضر بودم براش باشم و فکر میکردم که اونم منو دوست داره و باهم ازدواج میکنیم ولی نشد

چند روزی میشد که حالم بد میشد رتیم با الما ازمایش دادیم که فهمیدم باردارم

دنیا روی سرم خراب شد وقتی به سامان گفتم اول کلی حرف بارم کرد و گفت که از اول هم دوست شدن با بچه ها خطرناکه و مجبورم کرد بچرو سقط کنم چه دردی کشیدم به کنار دردی که با کشتن بچم احساس کردم منو از بین برد وقتی سامان منو تو مهمونی دید بهم گفت اگه این حرفارو به تو بگم زندگیمو نابود میکنه ولی سامان نمیدونه که زندگی منو مدت ها قبل نابود کرد

گوشی را داد به پندار

-الو...سمیرا...الوو

روی زمین نشستم و به نقطه ای خیره شدم نفسم بالا نمیومد میتونست دروغ باشه برای انتقام ان دختر از سامان و پندار از من ولی نه واقعی بود دردی که سارا حس کرد رو باور میکردم صدای مانیا رو میشنیدم که میگفت: سمیرا..سمیرا تو رو جون هرکی دوست داری حرف بزن سمیرا

با چشمانی بیروح به مانیا گفتم: مانیا

با چشمانی ه اشک تو اونا جمع شده بود گفت: جانم بگو

با درد گفتم: برو به سامان همه چی رو بگو تمومش کن

با ناباوری گفت: چی؟ سمیرا دیوونه نشو تو که نمیخواهی من برم بگم تمام این مدت وسیله ای بود تا تو با من بیای؟ نمیخواهی؟

سرمو انداختم پایین و داد زدم: برو بهش بگو

رفت پایین سامان لب دریا نشسته بود و یکی کلاه بامزه روی سرش بود

هر چی حس گرمی که نسبت به سامان داشتم پرید فقط احساس نفرت مونده بود عقم میگرفت از نگاه کردن بهش باورم نمیشد

کلاه رو از سرش برداشته بود و داشت به حرفای مانیا گوش میداد

یاد چند ماه پیش افتادم

-سمیرا خیلی دوستت دارم من اینو تا حالا صد بار گفتم ولی تو تا حالا نگفتی بگو دیگه

با اخم گفتم: همه که نمیتونن از طریق زبان حرف بزنن بعضی ها هم با نگاهشون حرف میزنن

سامان با نتاراحتی گفت: تو با جفتش نمیتونی

\*\*\*

سامان با نا باوری روی زمین نشست و داشت به حرفای نمایانیا گوش میداد یدفه پاشد و داد زد مانیا داشت مثل بید میلرزید سامان خواست بیاد داخل ولی مانیا دستشو گرفت و چیزی بهش گفت

\*\*\*

روزی که تو چادر بودیم و من از سرما میلرزیدم و سامان بغلم کرد گرمایی که حتی توی رویاهایم هم حس نکرده بود

\*\*\*

سامان سوار ماشینش شد و رفت

مانیا داخل اومد و گفت: سمیرا حرف بزنی چی شده؟

اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم: قلبم در میکنه مانیا و قطره ای اشک پایین امد

پشت در خونه رسیدم وارد که شدمبوی عطر سامان تو خونه بودولی خودش نبود

-چرا سمیرا؟ چرا؟

سرمو برگردوندم سامان تو تاریکی نشسته بود از جاش پاشد و داد زد: دیوونه ن دوستت داشتم من عاشقت بودم میخواستم باهات تا اخر بمونم چجرا این بلا رو سرم آوردی؟

به دیوار تکیه کردم فقط بهش خیره شدم دوباره داد زد: منه احمق منه خر فکر میکنم چقدر خاص بودم که تو راضی شدی با من ازدواج کنی منی که تموم اون زندگی کثافتی که داشتمو ول کردم فقط به خاطر تو اونوقت تو فقط به خاطر یه ارث مسخره زندگی منو خودتو نابود کردی

حرفی نزدم که با خشم سمتم یقه لباسمو کشید و منو کوبید تو دیوار و گفت: حرف بزنی دختره ی دیوونه حرف بزنی تا بدونمچرا این گندو بلارو سر زندگیمون آوردی؟

اروم گفتم: من؟ من این بلا رو آوردم یا تو که به بچه ی خودت هم رحم نکردی تو قاتلی سامان تو بچه ی خودتو و زندگی یه دختر جوونو نابود کردی و این جا ایستادی همه ی تقصیرات رو میندازی گردن من؟

سامان با ناباوری نگاهم کرد و گفت: تو چی میگی؟

بی تفاوت گفتم: سارا همه چی رو بهم گفت حداقلش این قدر جرات داشت و از تو نترسید تو که از خدا هم نمیترسی چطور تونستی سامان؟ چطور زندگیشواز ریشه سوزوندی فقط به خاطر هوس خودت و حماقت کاریات

روی مبل نشست و سرشو تو دستاش گرفت و هیچی نگفت گفتم: چیه؟ ساکت شدی؟ داد بزن بگو خراب کردن زندگی رویاییمون تقصیر من بود بگو راحت باش بگو و منو راحت کن سامان داشتیم بهت اعتماد میکردم سامان داشتیم از پله ها بالا میرفتم که گفت: من دیگه اون ادم نیستم من کارای خوبی نکردم ولی به خدا قسم دوستت دارم اهمیتی ندادم و از پله ها رفتم بالا

10 روز مانده

امروز سامان رو ندیدم تو اتاقشه و بیرون نمیاد ولی نمیدونم چرا بوی عطرش تو بینیمه احساس میکنم تو بغلشم

9 روز مانده

مامان اینا خبردار شدن میخوام طلاق بگیرم و میخوام با مانیا برم سپیده سری از تاسف تکون داد و مامان بابا دنبال راهی هستن که دوباره منو سامان بهم برگردیم ولی افسوس هردو پس های پشت سرمون رو خراب کردیم

8 روز مانده

امروز مامان سامان و الما اومدن خونمون مامانش توپش پر بود هی میگفت بهتر از سامان برام پیدا نمیشه و همین که سامان اومده منو گرفته لطف بزرگیه هیچی نگفتم هیچی نداشتم بگم

الما اومد پیشم و گفت: سامان بهم گفت تقصیر سارا است باور کن سارا از اول هم دختر خوبی نبود دست نخورده ی دست نخورده نبود فقط سامان رو مجبور به کاری کرد که راهو براش باز کنه اون مادر و پدرش از هم جدا شدن و بیشتر مواقع تو سفر و اونو با کلی پول ازاد گذاشته بودن میدونم سامان بی تقصیر نیست ولی بدون سمیرا اون عاشق تو فقط تو

7 روز مانده

دلَم براش تنگ شده دلَم برای سر و صداش برای خنده هاش تنگ شده دلَم وجودشو میخواد دلَم سامانو میخواد چند روزی اصلا ندیدمش هیف وجود خودشو ازم دریغ میکنه

6 روز مانده

دوستش دارم ولی حاضر هم نبودم قبول کنم سامان بچه ای داشته و اون بلا را سر بچش آورده باشه

5 روز مانده

امروز رفتم دنبال کارهای طلاق معمولاً خیلی کار میبره ولی مال من کاراش درست شد فقط امضای سامان مونده خدارا شکر حق طلاق مال من بود

4 روز

مانده امروز با مانیا رفتن خرید مثل مرده ی متحرکی فقط باهاش این ور و اونور میرفتم نه نظر میدادم و نه نظر میخواستم فقط به گوشه ای خیره شده بودم و حرفی نمی‌زدم آیا سامان هم همین حس را دارد؟

3روز مانده

کار دیگری نمونده همه ی فامیل از رفتن و در خواست طلاق سریع من با خبر شده بودند چه شایعه هایی که پشت منو سامان و مانیا نبود بعضی ها میگفتند که پسره با دختر عموی زنش رو هم ریخته و حالا دختره فهمیده میخواد طلاق بگیره یکی نیست بگه اگه دختر عموی من با شوهرم خیانت کردند من مرض دارم بخوام با همون دختر عموم از کشور خارج شم؟

2روز مانده

از پیش مانیا برمیکردم خونه . تاریک تاریک بود چراغ ها رو روشن کردم بوی عطر سامان به مشامم خورد سامان رو مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود خیلی مظلوم بود سرش را بالا آورد و نگاهم کرد سرمو انداختم پایین و گفتم: سلام

از جایش پا شد و اومد نزدیکم و گفت: واقعا میخوای بری؟

سرمو تکون دادم گفت: خیلی نامردی

و سپس از پله ها بالا رفت

1روز مانده

فردا پرواز دارم فردا عشقم رو خانوادم و و سرزمینم رو ترک میکنم و میروم

مگه این هدفم نبود پس چرا احساس بدی دارم؟

سامان تو اتاقش بود و بیرون نمیاد دلم میخواست این روز اخیری رو با هم باشیم فقط منو او در مقابل دنیا غرورم رو زیر پا گذاشتم حاضر نبودم روز اخیری رو بدون اون باشم

رفتم دم در اتاقش و در زدم جوابی نداد در را باز کردم و وارد شدم روی تخت نشسته بود و داشت به پنجره نگاه میکرد موهای مثل همیشه مرتب نبود و پریشان بود ته ریش در آورده بود .لی هنوز خوشکل بود و با این ته ریشش جذاب تر شده بود صدایش زدم:

-سامان

جوابم رو نداد رفتن کنارش نشستم هیچ کاری نکرد و پابت داشت بیرونو نگاه میکرد پاهامو تو بغلم جمع کردم و به سمتی که نگاه میکرد نگاه کردم دقایقی در سکوت گذشت

-الما همیشه دوستاشو میاورد خونمون منم که یه پسر دوازده ساله بودم و تو دنیای خودم غرق. از اینکه همیشه دوستای الما میخواستن من تو بازی هاشون دوماه باشم و اونا دعوا میکردن کی بشه عروس بدم میومد از اینکه دخترا دور و رم باشن اعصابم بهم میخورد کمی بزرگتر شدم نگاه دخترا رو روم حس میکردم بدم نمیومد کی بدش میاد به خاطر ریخت و قیافش هی بهش زل بزنن؟ ولی خود تحمل اون همه نگاه رو نداشتم هفده سالم بود که یکی از دوستای الما که اول راهنمایی بود بهم گفت از من خوشش اومده گفت تا حالا هیچ پسری به خوشکلی من ندیده ازم خواست باهش دوست باشم منم که از زندگی روزمره حوصلم سر رفته بود قبول کردم یه هفته نشده حوصلم سر رفت رفتم با یکی دیگه بعد یکی دیگه و بعد...

همیشه از اینکه به دختری نزدیک بشم بدم میومد نمیخواستم بهشون عادت کنم و همچنین زود ازشون خسته میشدن سارا خیلی منو میخواست اینو از نگاهش که به مدت هشت ماه باهام بود فهمیدم دختر بدی بود قبلا هم با کسایی بود ولی رو نمیکرد اگر اون بچرو نگه میداشتم زندگی ای داشت براش بدتر از جهنم نبود تا اینکه کم کم صداس در اومد که من باشم عروسی کنم چندتا دختر برام در نظر گرفته بودن چند روزی میشد پندار هی از یه دختری حرف میزد دختری که همه ی پسرا هم میخواستنش هم ازش میترسن مثل یک بت. میترسیدن نزدیکش بشن که نکنه بلایی سرشون بیاد ولی هم زمان دلشون میخواد بشینن و ساعتها به اون نگاه کنن و یا اونو مال خودشون کنن پندار گفت بیا ببینش اومدم و دیدم از دور دیدم اون روز هوا سرد بود و تو سرما خورده بودی از بینی قرمزت معلوم بود موهات تو صورتت بود و یه مانتوی بافت سفید پوشیده بود و هی با دستمال دماغتو میکشیدی بالا. به این جا که رسید لبخندی زد و ادامه داد: انقدر دوست داشتنی بودی که ته دلم یه جوری شد

وقتی مامانم عکس دخترهای کاندیدو برام آورد عکس تو هم توش بود انقدر خوشحال شدم حد نداشتم انقدر خودخواه بودم که حتی به این توجه نکردم که پندار چقدر دوستت داره و فقط خودمو دیدم زود اومدیم خاستگاریت سخت بود ولی حاضر بودم به خاطر زندگی نکبتی که برای خودم ساخته بودمو ترک کنم ولی میخواستم اول ببینم نسبت به حرفایی که میزرنم چه عکس العملی نشون میدی میخواستم بعد از حرفام بگم شوخی کردم ولی تو با خوشحالی گفتی: موافقم

حس کردم کاسه ای زیر نیم کاسست ولی چیزی نگفتم

نفس عمقی کشید و گفت: میدونی چقدر سخت بود کنارت بودم ولی حتی نمیتونستم بهت دست بزنم میدونی فکر میکردم با جدا کردن اتاقم راحت میشم ولی بدتر بود پیشش حداقل وجود تو حس میکردم ولی... کارم به جایی رسیده بود که به اون عروسک مسخره حسادت میکردم جوری بغلش میکردی میخواستش اونو تیکه تیکه کنم یه که بار که خونه نبود یاونقدر کوبیدمش به دیوار و زدمش که هم اون داغون شد و هم من ولی بعد زودی درستش کردم گذاشتم سر جاش میخواستم با دوست دخترام حس حسادت تو در تو بیدار کنم ولی راه نداشتم تو انقدر بی احساس و دلسنگ بودی که منو نمیدیدی اونشبی که رفتیم لب دریاچه بهترین شب زندگیم تو رو تو بغلم داشتم و همین حس منو گرم



میکرد ولی بدترین شب زندگیم روزی بود که تو رو بوسیدم ولی نمیتونست داشته باشم زود رفتم بیرون میخاستم تو رو داشتیخ باشم ولی نه زوری میخواستم تو هم دوست داشته باشی

اونشب که با هم بودیم فکر میکردم دوستم داری ولی نداشتی و من موفق نشدم موفق نشدم که عاشق هیچ دختری شدم و وقتی عاشق شدم که عاشق سنگدل ترینشون شدم

خندید و خندید تا اینکه به گریه افتاد شروع کرد به گریه کردن خدایا این جواب کدوم گناهم بود. سامان اشک میریخت و من نگاهش میکردم اروم رفتم نزدی و او را بغل کردم سرش رو روی شونه هام گذاشت و اشک میریخت در همون حال گفت: منو ببخش سمیرا به خاطر کارهایی که کردم به خاطر ازار هایی که بهت رسوندم میدونم لایق نیستم ولی منو ببخش تو رو خدا منو ببخش فقط منو ببخش و میزارم بری التماس نمیکنم بمونی فقط منو ببخش

سرشو نوازش میکردم و شونو ناز میکردم روی موهاشو بوسه ای زدم بوی خوش شامپو میداد در گوشش گفتم: سامانی من اروم باش تو رو خدا من تحمل اشکاتو ندارم خواهش میکنم دیگه گریه نکن این آخرین روزیه که من این جام بیا بخندیم بیا شاد باشیم خوب

رفت حمام و آمد بیرون موهاشو براش سشوار کشیدم در تمام داشت نگاهم میکرد بعد از سشوار موهاشو بوسیدمو و گفتم من برم آماده شم گفت: کجا؟

گفتم: میرم آمده شم بریم شهربازی خیلی وقت نرفتم

دستش را گرفتم و سوار چرخ و فلک شدیم هردو تو فکر بودیم این چه کاری بود که من داشتم میکرد چرا داشتم میرفتم من سامان را خیلی دوست داشتم و اوهم مرا دوست دارد پس چرا دارم میرم؟

هیچی از شهربازی نفهمیدم فقط وقتی را دیدم که منو سامان از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم موقع خواب بهش گفتم: سامان میشه امشبو پیشم بخوابی؟

کنارم دراز کشید و فقط دستم رو گرفت منم با حس دستش به خواب رفتم

روز اخر

-مامان بابا باور کنید ما خودمو بریم راحت تره باور کنید به دردسر هم نمی ارزه

مامان که یک ریز داشت گریه میکرد و بابا خلی خودشونگه داشته بود سپیده کاری به کارم نداشت و سمانه چه حرفایی که بارم نکرده بود عید به نظرم احترام میگذاشت ولی سهیل ناراحت بود و سهند بی خیال همرو بغل کردم سوار اشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم سامان از صبح خونه نبود حتا تحمل دیدن منو نداشت حق داشت

وارد فرودگاه شدیم و منتظر شدیم که شماره پروازمون رو بخوندند مانیا دستمو گرفت و گفت: پشیمونی؟

با غم گفتم: نمیدونم





منو ببخشید به خاطر بعضی مشکلات نشد همیشه بزارم ولی شما صبوری کردید بازم مرسی بای تا رمان بعدی  
به زودی میبینمتون دوست خوبتون من